۱۵/۱۶
۱۵۱

۷۵۶۶
شمارهٔ ثبت دفتر

۲
ج-۲

۵۷/

۷۰۹۴

۵۷

۵۷

۵۷
۷۵۶۶

مجموعهٔ اشعار
منتخبات اشعار
فارسی
پیامی درشت بیاضی دیگران

سده ۱۱ و ۱۲

[illegible]

آن بلده متفکر گشته که آیا آن مهم به تعلق کیست و فروغ آن دولت از پرتو
خاطر کفایت مآثر خان سپهر احتشام بر وجنات احوال کدام صاحب مرتبه تابد.
چون موالی بلک ترکمان که در آنجا تحصیلدار بود مشورت نمودند رقم این منصب
بنام شیخ عبدالسلام کشیدند و آنجناب را از اهالی آن دیار که بوفور دانش امتیاز
تمام داشت برگزیدند و حضرت خان مشارالیه از این معنی توجه بجانب وی بود
و همیشه در مجلس از حسن کاردانی و کفایت و یمن تفهم و درایت او سخنان
میفرمود و علی الجمله بار دیگر کوکب طالع آن فاضل ستوده مآثر بر اوج شرف
عزت لامع گردیده و اختر بخت آن فضیلت شعار از افق سعادت طالع
گشته بآن منصب خطیر رسید و مدت چند سال بآن شغل مشغول شد
مهمات آن مملکت را از روی استبداد و خود رایی فیصل داد و با وجود تحلی باصناف
فضایل و کمالات دست [illegible]
و سکنه آن بلاد گشاد چنانچه یکی از ثقات گفت که در ایام [illegible]
چند اقدام نمود که هرگز ارباب ظلم بامثال آن قیام ننمایند و بواسطه
حرص اموال تغیری در اوضاعش پدید آمده کارهای عملی چند ارتکاب کرد که
اصحاب جور و اعتساف بر آن جسارت ننمایند مع ذلک خان ستوده سیر

طریق عفو و اغماض را شعار خود ساخته از و میگذرانید و بواسطه عزت نسبی
و حسبی او را بمواخذه و مصادره نمیرنجانید الامر چون کار از حد گذشته خود
نیز فهمید که بقباحت خواهد رسید و صورت اوضاعش بر ملا افتاده
بوقاحت خواهد انجامید از امر وزارت استعفا خواسته بارگیر نیت بزین
تصمیم حج نذری تزئین داده بهر نوع که توانست از انجا بیرون رفت و عنان
توجه بصوب مکه معظمه انعطاف داده از راه دریا بار دیگر بآن جانب روان
گشت والحال که سنه ۹۹۸ هجریه است بآنجانب رفت و اطلاعی بر احوالش
حاصل نیست لیکن یکی از تجار که از ان صوب آمده بود گفت که مردم لار
جمعی را از اعراب که بوی سابقه خصمی داشتند در عقب مشار الیه فرستادند
تا او را در دریا غارت نمایند و اموالی را که زیاده از ده هزار تومان بود
بقبضه تصرف در آورند لیکن چون در عقب وی رفتند بکشتی وی نرسیدند و مایوس
و محروم برگشتند اما تا غایت صحت این خبر نزد این ذره احقر بثبوت رسید
و صورت آن اراده بنسبت بآن افادت آثار محقق نگردید علی ای حال آنجناب
در وادی شاعری مرتبه اعلا دارد و در اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی
و مثنوی دخل میفرماید و در سر رشته سخن ابیات پر فکر رنگین و معانی بلند دلنشین

از گنجینه خاطر بعرصه ظهور آورده در سایر منظومات بپای تخلص کرده
اشعار آنجناب آنچه بفقیر رسیده و در مدت وزارت خطه لار باینجانب
فرستاده چند غزل و چندین رباعیت و قصیده ایست که در محل رخصت
رفتن بسفر مکه گفته لاجرم آن اشعار را درین اوقات داخل این نسخه خیر مآل گردانید
و این خدمت و مداحی را باختتام رسانید بمنه وجوده و کرمه و توفیقه

انتخاب قصاید

بدینقدر نشود در خزینه در ستمکاری — که در شکست دلی دست کین نگهداری
نبود پیش تو ام جرات سخن امروز — بمن ولیک رقم کین کشیده پنداری
توقعی که نبود از تو سر زد و دل برزد — مگر بمن شده در مقام دلداری
بفکر حلم تو اندیشه گر برون آید — ببد عازم چه دیگر از گرانباری
کند چو روز عیان از نهانی پنهان را — اگر ضمیر تو خورشید را دهد یاری
زیاد او پر زوار با دل مراد طلب — بآرزو چو رسی بگذری و بگذاری
جهان سه بگران تا بهم زنی دیده — عنان او چو بدست زمانه بسپاری

وله

مراست درد دلی بی پرده بر گفتار — که سنگ خاره اگر بشنود بگرید زار

هزار صاعقه پنهان زیر لب دارم / برو برو مزن انگشت بر لبم زنهار
بس که زهر زبان خامشی مل یزد / بجان خویش چه داری حذر ز استغفار
دلم شکسته و من دارمش بصبر تلبیس / منه بباغ غم من دست کشته هشدار
تمام غنچه و حوانم میان نزدکم / که دره اگر گذرد از بدم کشد آزار
هنوز گریه بچشمست و شکوه در سینه / هنوز تشنه لبست از دو دلم ناهار
هنوز مرغ سحرخیز ناله در دل شب / نکرده در دل نوحه سار را تکرار
هنوز گریه زارم که در گلو گره است / هنوز جوه آب رخ نغمهای موسیقار
هنوز بوی کباب دلم نیامده است / برون ز سینه زنش مشک طبله عطار
هنوز از جگر پاره خون فشان لختی / عقاب ناله نکرده ز حنجره در منقار
نعوذ بالله از ان دم که پرده بردارد / زبان ز چهره راز نهفته دل زار
اگر ز سوز درونم خبر درون آید / جهان چو کوره حداد پر شود ز شرار
زمانه دوزخ و من کاه کش باکم مرا / بپیش کاه بپایان این سخن نیاید بار
ولیک چون دل تنگم همی نمیگنجد / فرو خورم قدری شمه کنم اظهار
ترا ز شعله دارد این زمانه اسیر / که رشک بسته ببینم بکار و بار بیار
بچار سوی مرادی فتاده ام که هنوز / بچاه یوسف من که اندرین بازار

نسیم بر چمن و لاله خفته را گوید / که گلشنت ترا به نشیمن از گلزار
فریب عشوه دنیا مخور که دل من / که نفکند پر سیمرغ سایه بر مردار
فراختر ز فلک کاه را زند غم / مرا اگرچه درین خاکدان بود رفتار
بلطف هزار چه در درون سپهر دارم جای / فرشته وار برو نم ز خطای پرکار
بانکه بر سر مستی کلم نشسته چو چرخ / مرا چو لاشه افتاده در وحل مشمار
بشاخ اگرچه نشیمن نساخت چون مرغان / کسی نکرد و شتر مرغ را ابر افسار
دران زمان که بگلبانگ یک صفیر شود / سپهر رسته ز پیچاقی زمین قرار
بود چو سینه مملوح گو مهای درشت / چو سطح آب شود رشته زمین هموار
منجمان فلک را اگر شود تقویم / قضا بدست قضا در نورد دواین طومار
ز خاک و آب کند دیگران استغنا / رهند آتش و باد این مصرع از تکرار
اساس قلعه گردون ز هم فرو ریزد / نه برج و باره بجا باز ماند و نه حصار
بساط دیگر و بزم دگر فرو چینند / بساقی دگر افتد نشاط این سرکار
ترقی آنکه درین نشاه داشت از مستی / دران مقام درازد سرش بکنار
هزار گونه شرف پای را بود بر سر / رسد بکفش فرو پایه منصب دستار
رسوم نیک و بد خلق واژگون گردد / عزیز دست تملق زند بدامن خوار

ز مشرق ازل آید بجلوه خورشیدی / که ازاند کندر اند طلایه انوار
سبک ز زمرهٔ خفتگان خاک شوند / چو طفل مهد ز خواب گران خود بیدار
صف خضوع بدیوان کبریا بندند / مقربان بمقامی بموقف ابرار
درآورند رقیبان بار چه مرا / دران محل که درآیند انبیا بشمار
باوج قرب زنند بال محرمی پدرم / میان صف ملایک چو جعفر طیار
چه ره دهند دران موطنم که ز بابش / زهی خجالت و حیرت کدام ره چه گذار
مرا به حال پدر و تو خود بگو ای دل / بهوش باش و نصیحت پذیر و گوش دار
بعلم ناقص خود کز عمل بود عاری / کجا قبول فتد گر نمایم استظهار
مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند / وزارتم نکند گر قرین اوزار
ولی چه چاره که آمد بحکم شاه جهان / تجرع دل ازین جرعه هوان ناچار
شهی که از پی پیشی بجد تن جستن / همیشه حمله بهم کرده اند لیل و نهار
علاء ملت و ملک آفتاب اوج بها / که هم سمی خلیل است و هم خلیل الجبار
شهی که گر بمثل بحر بگذرد ز آتش / چو مو ستاره بجای در افکند بکنار
اگر سوار شود شان یکی سینه دارد / وگر پیاده بود پیشش نفر سوار
قبول نقش حروف درم نخواهد کرد / بصفحه صورت و نقشش اگر کنند نگار

چو ذره اوج گزیند همیشه رقص کنان / ز زر کی بوسه زند بر سرش ورق نثار
اگر بر آب روان سایه افکند جلش / قرار عاریت ازوی طلب کند کهسار
چو باد در روش آید چو شعله بر خیزد / اگر ز عزم تو یاد آورد دل بیمار
زهی نموده بچشم خرد چو مهر در ابر / فروغ نکته وصف رخ تو در گفتار
چو سایه در پیت افتد اگر خرام آیت / فریب خورده ازان جلوه صورت دیوار
کند چو تخت سلیمان بروی باد مقر / عمارتی که حفاظ تو باشدش معمار
اگر بچشم تفقد ببینده نگری / کند در اصل و نسب التیام با احرار
کسی که دم ز خلافت زند عجب نبود / که خون شود بدلش استخوان چو انار
چو برگ و شاخ باصل درخت پیوند / خورد ز لطف تو گر آب تیشه نجار
چو یابی رکاب و عنان بکف گیری / سبک یکی و گران دیگری بعزم شکار
چو شعله صد دلت از پیش در عنان پیچد / چو گرد در پیت افتد هزار جان فگار
بناوکی که ز دستت جدا شود نازم / که چون نفس بکشد از سینه شکار گذار
شها بجان مشوش حکومتیست که مراست / ز سوز سینه دلی همچو شمع آتشخوار
بسیست شکوه ولی دم نمیزنم که نفس / بلب معاند و با سینه است در پیکار
بغیر بخت بدمن که خفته با دکسی / نمیزند در یاری و نیست با من یار

پرست از کل احسان از جیب همه — شکسته از همه در سینه امید خار
بهمتی و چه همت مقصرم دارند — گران حدیث باستغفر آمد از احجار
باین که مخبر دانش نموده ام گویند — که عارش آمده از نسبت وز ار لار
بدان خدای که بر لوح حفظ او ثبت است — سپهر مرحله بنمود و نماید از ادوار
بدان بصیر که بی نور دیده می بیند — ز موج چین برخ آب جاده در شب تار
بعالمی که برد چشم دو بانجا پی — که پرده های غبار افکنده اند اسرار
بپای مردی صنعی که در عدم او را — نبود غیر دو حرف آلتی و دست افزار
چو حال رفت و آینده حاضر بدرش — گرفته منشی او سوی پس بی اخبار
میان او و نظر صد هزار ساله ره است — اگر چه نیست جز و بر دریچه انظار
دو دیده در ره شوقش نشسته در عدم دوست — بخنده کبک دری بگریه بو تیمار
تپیده اند چو کاو خراس در طلبش — بگرد کعبه فرو بسته چشم اولو الابصار
بنعمتی که کرم را انجام او بخشید — وز او بیدل در آورد دست جود و بیار
ببدعی که برون آورد ز نیک حرم خیل — هزار رنگ بدیع از پی عروس بهار
بسعی تربیت خاک و نشو آب و هوا — لطافت بدن غنچه تیزی خار
باتشی که در آب رخ گلست نهان — که کسب کرده از آن گل طراوت رخسار

بان رحیم خطابخش دلنواز که هست — مقام شاهد عشوش کنار استغفار
بقاضیی که چو حاضر ز راه دو لب است — وز و که ریخته زیر لب از زبان انکار
به بیحیایی انکار در حضور گواه — بسخت رویی دعوی و سستی اقرار
به برد باری تسلیم و اصطبار قبول — چو چنگ عربده زد لاابالی
برقص غنچه و وجد نسیم در بستان — بهم چو راست شود ضرب برگ و نظ
بدان نظر که به هیولی فنا بیند — خریدنی که بود راز را که اسر
بی تفاوتی کم زنان بی پر و پا — که داد او نشان هر دو کون شد
بجود او که اگر پایه بزمی فکند — هزار دست عطارد مدار
چگونه شبنمی از برگ گل فرو ریزد — فتاده از کف جود وشن ... مانش
بحق هر بد و نیکی که در وجود آمد — که نیست در ره هستی یکی از آن
بدان ترازوی علمی کزان عمل سنجد — که ره نبرده کس او را به پله
بعفو او که اگر پای در میان نهد — عمل نه بیند جز باد در کف
بدان نوید کرامت که اهل دوزخ را — شدست آتش از آن شرم د
بآفتاب قیامت که شعله های جحیم — زمکس چشمه او داده آب
برفق او که خرد گر در آردش بنظر — لباس مرحمتش را اشتغا

...ن او که بر افکند چون رخ پرده
نمود ماء آب حیاتش چو گرد بر رخسار

...ب تیره تجلی اگر کند صد مهر
برو چو آینه مینی نشسته در دیوار

...ده بهر خصم خط او شاید
اگر بروی پناهنده افکند ستار

...روی که برد علم او بانجا پی
که پارهای سپر را گشوده از اعمار

...و مدحت ممدوح من که حشمتش را
چنین بزرگی ننشسته هیچ که گفتار

...نی معانی اوج خاطر من
که آن سپهر شد و آن کواکب سیار

...ی که چو ... بهم زبور خوانی غی
نشانده بر سر اغصان سدره اشعار

...ست تو مرا چون فزاینش و ستن ا
در آنچ سجده بدرگاه حق فزارم عار

...ن بیشه دل را بهار مجلس تو
که دامنش نکشد خار فکر خویش و تبار

...و نقد جهان من همین ترا دارم
مرا تو مال و منالی توی ضیاع و عقار

...مع پریشان که گرد شمع تو من
زعمر خویش چو پروانه گشته ام بیزار

...بر بجود داده ام که درین زم
ز شکوه من گلی زارم و تو در آزار

...خوش و خوش گشته لازم ورنه
جدایی از تو چو جان کندنم بود دشوار

...ر مدح تو هر جا باشم
گمان مدار که باشد مرا شعار و دثار

...ن کزین سفرم عزم دل گران منید
بصد نهیب سمندش نمیشود رهوار

چو یک قدم ز تو گردم جدا یقین دانم
که دیده بار ره قاصد ست و نامه جهان

چه گریههای غم هجر تلخ و شور انگیز
که شوق و اشک از این دو دیده خونبار

چه نالهها که نویسم ز خون دل غمناک
چه نالهها که ز لب تا در کشد قطار

چه زهرها که بپیچم ز جام صبر دهر
چها که بر سرم آرد زمانه غدار

چه شکوههای جگر سوز دل بدرد آور
که از زبان غزلها شدم آن اشعار

بلطف طبع دگر تا چه از درستهها
که با بدم کنان [illegible] ز بخت ناهموار

زشت ناله خدنگم چنان جهد بیرون
که گر بسنگ نشیند [illegible] پیش سوفار

اگر ز تن نفسی بی تو ام برون آمد
بدان مثابه بود کاتشی جهد ز چنار

تنست همسفرم حال جان مپرس از من
که پاره کرده عقال و گسسته است مهار

نگشته سیر مرا دل هنوز از سوگند
قسم اگر چه ازین پیش خورده ام بسیار

بدان حکیم که داند مزاج نفع و ضرر
وز وست مجتمع این مهر و مهر در سر کار

بدان غوامض حکمت که ره نمی یابند
عقول انس و ملک در حریم آن افکار

بعقده گوهر قرآن که سالک الفاظش
که هست پیاده اعجاز بجائی سوار

بسر خلقت آدم که بر ملک مخفیست
که از چه مشت گلی را شده خدمتکار

بسیر چرخ و مدارش که کس نمیداند
که چیست مقصد و مقصود شان ازین اسفار

ن خامه زند در دکش که بود / بخلد کام بخستش ز خانهٔ خمار
بان شیفته که بگرفت در شب معراج / پی شفاعت این امت احمد مختار
بان مجامع اشهاد حق بروز الست / که کس نبسته لب خویش را ازین اقرار
بفوتی که بخود گوید و ز خود شنود / ترانه لمن الملک واحد القهار
بدان مواقف حیرت که انبیا را هم / سمند عزم بجنبد ز جا در آن مضمار
بساعتی که شود منقطع رجا همه را / اسف همی بکشد شعله از دل اشرار
ورای حسن عمل مایهٔ دگر خواهند / بنیم حبه نیرزد بضاعت اخیار
ببخشد جود و تفضل که وای گر نه بدان / کند معامله با این مهیمن غفار
بآن درخت نخلکو که مرغ انجم رش / کلیم بود جز او کس نگشت برخوردار
بوعده که گشیدست پا بدامن صبر / در انتظار نوید وفای آن کهسار
بدان کرشمهٔ عابد فریب زاهد فکن / که شیخ شهر از آن بسته بر کمر زنار
بآن سپهری که تفاوت نمیکند ورا / گر التیام بگردن کند و گر با دار
بنشاهٔ می عرفان که آنچنان شدست / که زهره را بدر آرد ز پرده پندار
بحیلهای خرد کام در رهش زده / که دست برد بران کرده حق بهر تکرار
ز ابر فیم دعوی خویش شیطان را / زده بجز من و تو خلقتنی من نار

بخانه که در آنجا نهاده بنیادش / که پای پشه لنگ در آن کوچه مینزد عیار
بآن سخن که قضا بافت در ثنای کفش / که زان ودیعه چنین خامه گشته است نزار
بجرعهای صبوحی که ریخت بلبل مست / بطرف باغ و برافروخت چهرهٔ گلنار
بتیغ که فلک را چنین بچرخ آورد / وز آن نجوم ابسماعست تا بروز شمار
بقادری که کند تیغ برق را پرون / ندیده ظلمت زنگ از نم نیام نگار
بمقرریست ز روز نخست در علمش / برای جنبش هر ذره مبلغ و مقدار
بنکته که بنزد سخن شناس کند / زبان موج بیان کنار دریا بار
بنغز چهره اقلیم آسمان و زمین / که آفتاب شد او را طلائیست افشار
بتیغ نطق چو الماس من که سیراب است / ز آب چشمهٔ شمشیر حیدر کرار
که چون بعزم سفر ره کنم بکعبه مرا / بگیر دست و بدست رفیق شوق سپار
بدان امید که بر جان من زد نسیم حرم / سموم بادیه بر تن من چو باد بهار
خوش آنکه اندر آن خانه بس که گیرد دل / نه فکر مسکن و ماوا کند نه یار و دیار
خوش آن دمی که برد کاتب یمین نامم / در آن حرم چو در آید حکایت از زوار
خوش آن زمان که من از طوف خانه بیم / هزار دایره خرد و بزرگ چون پرگار
خوش آنکه راه شب ناله سحر آنجا / بر آورد دل من از نهاد نفس دمار

خوش آنکه طوف کنان در مطاف چون گردم — وز نسیم وکشد بر دو چشم آن ستار
اگر ز ساقی زمزم پیاله گیرم — ز جام جم نشوم جرعه نوش باده گذار
فغان که از آتش شوق ره حجاز مراست — درون سینه دلی همچو شمع مشعله دار
بمن نگو که توجه کرده [illegible] وسعی — تمام عمر بهر بنده فرش شد یکبار
نهفته گفته سر بسته ایست در انجا — که رمز آن تو شارع نمیکند اظهار
بیا و بخنده [illegible] را چو من بحرف درار — که پرده بر فکنم زین حدیث مجنون وار
نکو گفت نه غلط قصه سپیه پوشان — تو هم ببین و سیه ساز جامه و دستار
کسی که جلوه کی راند دیده چون گوید — که با نسیم سفر کن بسوی او همه وار
دو ره [illegible] طلبیست هر ده بنماید — یکی بوادی شوق و یکی بکوی قرار
تو کی [illegible] طلب عشوه قریب خوری — درین معامله آندم که با دل افتد کار
فسون قاصد و اندیشه تا دمی گنجد — زبان چو سنان تا که هست در گفتار
که مهر طلعت عذرا ندیده وامق را — نکرده جلوه و ننگنده پرتو نه عذار
وگرنه قاصد و نامه بخشدش تسکین — دلی که دیده رساندش بپای او دیدار
کسی که پای [illegible] بکوچه آید — نمی کشد سر اگر سنگ بارد از دیوار
نیم جرعه پیامی چه پیشت دگر — هنوز تو نه نموده ساغر سرشار

رسید وقت دعا یک حیرت دارم — که چیست آنچه از و نیستی تو برخوردار
همیشه تا که بمهره و لعاب زرنیش — کشند بر ورق روز مهره و آثار
ز نظم من بثنای تو روی مرا مهر — بجامه زر خود کرده یاد نقش و نگار

وله

از سینه مرا چو دم بر آید — بانگ اجل از عدم بر آید
جانم بهوای جست و جویت — صد بار بجز قدم بر آید
کای که مراست از تو مشکل — گر بعد مراد هم بر آید
از خاک شهید عشق روید — برگی که از آن بقم بر آید
گفتم سخنی و مردم از بیم — تر بیم که از آن بهم بر آید
بر توسن بم اگر براسی — گرد ستم از همه دم بر آید
نام تو طره از داستانست — هر جا سخن از کرم بر آید
از سینه من نفس چو خیزد — کوهی تیغی دود هم بر آید
در مزرع دل ز بخت شورم — شادی کارم الم بر آید
شاید که ز خشکی دماغ — از بحر غبار غم بر آید
وقتست که دل ز همت شاه — از منت بیش و کم بر آید

فتح الله آنکه در ثنایش / از چشمهٔ کلک میم بر آید
هر دانه که ریزد از کف او / گوهر گو و برش انجم بر آید
خورشید بر آسمان جاهش / از دایرهٔ خدم بر آید
زان طبع گره گشا عجب نیست / بی عقده اگر قلم بر آید
نخلی که ز خاک پاش روید / جای رطبش قسم بر آید
گر نطق صفات را دهد بخش / مدحت ز زبان ذم بر آید
نخل الف وقارت ار بار / چون جیم ز خانه خم بر آید
در دور تو همدم مسیحست / هر طفل که از شکم بر آید
در هم شکند سوار کلکت / هر جا صفی از حشم بر آید
تو روح مجردی مثالت / در عالم کیف و کم بر آید
هنگامهٔ جود پست هر جا / آوازه از کرم بر آید
نازد بتو جان چنان نازد / چون نشئه محتشم بر آید
شاهنشه آن ترانه پرداز / گر همنفسم بغم بر آید
از حنجره ام که ارغنونیست / صد نغمهٔ زیر و بم بر آید
سیراب شود سراب معنی / از خامهٔ من چو نم بر آید

بر خاک وراثت خط از شرم / چون نسخه ام از قلم بر آید
کم نام شود بصره خرما / این نخل چو از عجم بر آید
نو باوهٔ باغ خاطر من / نخلیست که از ارم بر آید
آید ز دل شکستهٔ من / کاری که ز جام جم بر آید

ولہ

ز آشوب دلم ضرر گریزد / ور فطرت شر خطر گریزد
جایی ز ده شوق نقب امید / گر نیش زنی بجگر گریزد
در معرکه امید همیت / از پهلوی دل جگر گریزد
آوازه کوی ا ر ر و را / سوزیست کزان عبر گریزد
آن غمزه را که چون تو خصمیست / چون تیر ز کف سپر گریزد
و رخ زخم فغان بر آرد / ور سوز دلم شرر گریزد
مرغی که درین هوا زند پر / از بال هواش پر گریزد
آن که گریزم از ملامت / گر شور غم تو سر گریزد
منظور دل من آفتابیست / کز تاب رخش نظر گریزد
زان نخل مراد تلخکامم / کز شرم لبش شکر گریزد

دل از قضاست سپر توی — گر تن هراس سپر گریزد
در شوره زمین طالع من — بستان امل ز بر گریزد
تیغی میان تهمتن بست — گر ز دهشت آن کمر گریزد
دل نادره گوی و طبع شوخ است — هر دم بره دگر گریزد
او کرده دو اسپه سوی دیگر — بگذار کزین گذر گریزد

دل بهر تو از رضا گریزد
بی برگ تو از نوا گریزد

آن کو دل از سپاه بایت — در ماهی از زر جا گریزد
آن مدح ستوده است کاینجا — از وادی ذم سحا گریزد
آن آیت فتح کز نوالش — فوج هوس و هوا گریزد
آن مهر بهاست که بر کوه — گر بانگ زنی صدا گریزد
خورشید سپر فکنده با تیغ — از رزم تو در وغا گریزد
امید تهی شکم ز خوانت — با تخمه امتلا گریزد
در دور سخایت از دل آز — ذوق و طرب عطا گریزد
شاید که ز احتساب رایت — ناخوش دغل و دغا گریزد

هر جا که تو چون فرح درآیی — زین در غم و زان عنا گریزد
از دهشت آنکه بخشی اورا — از موج کفت سخا گریزد
گر شهد چنان شود ز شربت — از جوی قلم ثنا گریزد
در آب حیات ریزد از کلک — از وصف تو از حیا گریزد
آن کو ز بان دل بپاید — خجلت زده در دعا گریزد
تو به چکنم دعا کسی را — کز هستی او فنا گریزد
در کام خموشیم همان به — کز نطق سخن بپا گریزد

وله

ساقی بده آن جام که پیمانه جود است — جامی که رهایی ز هم از ننگ وجود است
آن می بصبوح ریز که وصف کرم او — تسبیح زبان نی و ورد لب عود است
آن می که چو خورشید شود گر جمشید — سر تا قدم آن جبهه که او وقف سجود است
گر گشتی ازین خم مخمر گل آدم — طبعش نه ز دی طعنه بر آنجا که ورود است
آن باده که نار شجر طور ربودش — تشریف ضیا یافته مرآت شهود است
آن باده که با لمعه او نور دم صبح — سجده درین مجمر گردنده چو دود است
از خنک شنو سر می و میکده گو را — بر باده کشان رحمت و بر باده درود است

در میکده کن شه طلب صرف کی انجا	وارند متاعی که زیانش همه سود است
بیم که شد بکری پت العنب از ما	کس پیش ز ما محرم این جمله نبوداست

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

مطرب بهل این نغمه و پیرزن	آن تار که این نو زند انگشت بر آن زن
زان خمره که صد پرده ناموس دریده	ناوک کن و بر سینه تقوی نگن زن
از هول جزا ایم و هدوا خطر شوم	یعنی که قدم در پی ما کم خطران زن
ساقی بقدح شادی پیمانه کشان زن	مطرب بنوا کوری این بیخبران زن
دوزخ چه پتاند ز من و خلد چه بخشد	زین چه دو محل خیمه ما را بگران زن
من خلد بیک جرعه فروشم بهوا عظ	این سکه برو بر درم عشوه خوران زن
یاقوت مذاب از می لعلست تن ما	دوزخ شرر شعله بدل سطران زن
ما را نه پی تاج و نه برگ سر خود هست	شاخ گل طوبی بسر تاجوران زن
ما بر در هستی ز عدم مست پیمیم	ناصح برو این نغمه بگوش دگران زن

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

این می نشم ساقی اگر شور بر آرد	هر موز پسرم نعره منصور بر آرد
ساقی بده آن باده که از قصر دماغم	صد همچو خرد حارس ناطور بر آرد
آن می که فتد بر شب اگر پرتوی از وی	ظلمت ز نهاد شب دیجور بر آرد
ماتم چه بود توبه چه می که ز جامم	کلبانگ طرب قهقهه سور بر آرد
چون پیر شدی توبه چرا پیش بجو می	کز طبع تو کیفیت کافور بر آرد
مستیم از آن باده که زان باده بجوش است	نی زانکه سر از شیره انگور بر آرد

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

کو شعله آهی که شرارش اثر آید	گیرد به برش کام دو عالم چو بر آید
بهتر ز دو صد قول و عمل بانگ کلاغی	کز شست اثر ناله او کارگر آید
بانگی که تماشا جانیش از صومعه چه	از عهده آن خنده ساغر بدر آید
نوری که تو جویی نبود خاصه مسجد	کی پرتو خورشید ز یک کنگره آید
کامی که بصد علم و عمل طالب اویند	باشد که بیک گریه مستانه بر آید
معلوم کزین ره دو چکند پای طلب طی	آن جذبه تمناست که غافل بسر آید
حنظل چو نی قند خورد هر که دو جو است	ذوق کیست اینکه همین شکر آید

ما سرزده آییم بهر کوی که هستیم | کام از لب پر کام اگر بنظر آید
جز دردی حاصل ازان شاهد و [illegible] | خوش وقت حریفی که بود با چه بر آید

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیمانه پرستیم

ما حلقه بگوشان پیر مغانیم | بیرون شده از دایره هر دو جهانیم
گوش شنوا نیست اگر نیز زبان ها | فارغ ز همه زمزمه و جهد فغانیم
ابلیس فرو برده ز صد دام فریش | گر کشتی آن ابلک صاحب شبانیم
پوشیده بخلعت خلقی ایک معنی | آرایش بازیچه کون و مکانیم
بحثی ز نزاع نه بهشاده دولت | هر طور که ما را بشناسند چنانیم
مر طله شکنی بشکست آمده ما را | چون تشنه دل در بغل نفس نهانیم
ساقی نفسی پیش نماند ست بده می | تا نشاه این چرخه بازیچه شاه سپانیم
ساغر چو زبان برابر آورد ز ما پر سها | از کشت او که از آن طرفه زبانیم
پیش از همه آمد لب ساغر طلبیا | خواهیم که پیش از همه جان ستانیم

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیمانه پرستیم

مستان سره و نا سره زر نشناسند | خراب شده آن زر ساغر نشناسند
از دور همه دیده ولی دوری جام | نیک و بد ایام ز اختر نشناسند
فارغ ز بدی آب شده آنچه پرورش | در خاک فرو رفت تو انگور نشناسند
پستان صراحی چو مکیدند ز خمخانه | چون شیر خوران جز شیر انگور نشناسند
صد خضر سبو کش بی این چشمه کشانی | آن را که غلط کرده سکندر نشناسند
خود تا صد خویشند [illegible] | چه چنگ نشنیده و کبوتر نشناسند
جوینده نی اگر دمش شعله [illegible] | آن نی که از او آمده شکر نشناسند
سنجیده ز میزان عمل شد خود [illegible] | فردا بجز از نپای کوثر نشناسند
از صبح ازل در پی [illegible] اند | تا شام ابد در که دیگر نشناسند

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیمانه پرستیم

ما را و بر پیر بجز دیر مغان را | سعی از پی ادراک معنی کعبه روان را
نز پند بر زود فی و پاره [illegible] | بخشیده بتقی طلب هیچ جهان را
در میکده در روش یک شیخ شیم | تا ری که تقرب طب بشب که دشبان را
مدهوش شد از نغمه ما هر که شنید | خاصیت می نغمه ما داد و فغان را

ناصح برو به پند مگو کی پی ما / فصل بگذارند مهمات جهان را
با پند تو طرح هم درین عرصه علم / شطرنج گیتی متحمل کم آن را
ما عشوه خریدار نپسندیم و نکردیم / جامی که فروشند بزر نام و نشان را
مدهوش و خرابیم ز صهبای بلی ما / از شیره انگور نیالوده دهان را

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

ساقی قدحی ده که ز عشقی خبرم نیست / آبی ز خمار سحری در جگرم نیست
این نشاه خبر داده از آن نشاه ما را / از صاعقه هول قیامت خبرم نیست
صد طفل خرد دختر رز داده بعقدم / آن نطفه که عنصر نزاید از و در کرم
خود فاش کنم راز خود از سحر سر مستیم / باکی ز سپر و سپهر از آن بکندرم
بی پر بسوی اوج برود هر چه لطیفست / انگار عروجم مکن ار بال و پرم نیست
بر سر ز سبو تاج نهم کافسرم اینست / گر دست رسی تاج و کلاه دگرم
ناچار کنم سینه هدف تیر قضا را / چون راه نوردی دگر از و سپرم نیست
من طالب خلدم ز پی جوی می و شیر / بر جور و ر اسباب فراغت بطرم نیست
دریوزه کند از مژه ام زهر هلاهل / زهراب غمی کو که درین چشم ترم نیست

این مزه ما جمله نه از روی شعورست / گفتیم سخنی چند و ز گفتن خبرم نیست

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

رفتیم به بتخانه که زنار ببندیم / زین رشته خرد را تب پندار ببندیم
سازی که بدل ضربت بتکده گوید / از دیر برآریم و بر و تار ببندیم
زان نغمه که از پرده نیاورد برون / صد قول و عمل بر سر بازار ببندیم
گویم حدیثی که گره مانده بدلها / زان پیش که ما هم لب گفتار ببندیم
زنهار که شمشیر زبان چند بود سر / از نو دگر آیین سپردار ببندیم
تا چند تواند کسی این پرده نگهداشت / وقتست که دست و دل ازین کار ببندیم
ما راست اجازت که کشاییم طلسمی / زان رو که توانیم دگر بار ببندیم
این نغمه با محرم راز است وگرنه / صد در برخ غیر به مسمار ببندیم
این نشاه ما ایمن از آسیب روانست / زیبد اگر از می لب میخوار ببندیم

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

دی گیر و سه جامی زده از خانه خمار / فارغ شده از وسوسه مردم دیندار

ابن ازنما

رفتم بسوی مسجد آدینه که یابم / کیفیت مستان حق از باده ابرار

دیدم زده در صحبت او حلقه گروهی / چون سبحه بهم منتظم از رشته پندار

سر جمله بتقوی زده با پیر ولیکن / دلها ز لئیمی بصفت چون سگ بازار

مستانه یکی خنده بیخود زده گفتم / درحالت ازین دایره به حلقه زنار

محرم نشود در حرم راز اگر گشت / بیگانه ز طبع بشری صورت دیوار

این معتکف خانقه این بر سر خم / کارایش ازو یافته این جبه و دستار

از عهده صد ساله عبادت بدر آید / یک سجده مستانه رندان قدح خوار

المنة لله که ندانسته دل ما / از دولت ساقی روش مردم هشیار

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

هر چند بهر سو زپی کام دویدم / اکسیر بقا جستم و عنقا طلبیدم

خضر ره خود خوانده بدامن زدم چنگ / هر مرد رهی را که درین بادیه دیدم

چون خاک شدم در قدم راهروان پست / بار همه را بر سر از اعزاز کشیدم

دل در طلبش همچو صدف جمله دهن بود / چون موج بهر گوشه نشینی که رسیدم

قفلم نگشودند بهر چاره که کردند / از آهن و از چوب نشد راست کلیدم

زین جمله پدیدار نشد راه برون شد / هر چند که چون مور بهر گوشه دویدم

دل گفت که در کوی مغان پیر کشی هست / آنجا بطلب رفته بآنها گرویدم

چون لب به پستان خم [illegible] / زان بیخبران من چه خبرها که شنیدم

جان چاشنی از جرعه صبح ازلی داشت / در کوی خرابات همان باده چشیدم

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

بستود یکی را اگرم دوش لئیمی / گر زر و دری در کف من آمد و سیمی

گفتم بروای بیهده گو هرزه چه لایی / او را طلب و خواهش تو ساخت کریمی

طعم شکر جود چه دانی تو که او چیست / داری بزبان ها ز تب آز سقیمی

دریوزه عیسی نپسندند عزیزان / در مصر بصد جان نفروشند نسیمی

گو همنفس محرم دردم که برافروخت / از سینه ما شکوه ایام جحیمی

آتشکده شد جان و نداریم خلیلی / دل کوه غم و نیست برین طور کلیمی

دانی که دوای چو من آزرده دلی چیست / از باده منی چند و زبان فهم ندیمی

هر دم بحریفی نتوان عهد نوی بست / ما را نبود غیر قدح یار قدیمی

گیرد اگر از نشأه ما شحنه سراغی / گوییم و نداریم ز کس باکی و بیمی

ما رند صبوحی‌زده بزم الستیم
پیش از همه دردی‌کش و پیش از همه مستیم

برخیز مغنی بکن آهنگ بهانه — وقت سحر است و گه کلبانگ و ترانه
وقتیست که مرغ سحر از زمزمه مست است — در حوصله‌اش آب نگنجد و دانه
وقتیست که از شست دعا تیر برآید — تیر اثرش را جگری گشت نشانه
وقتیست که در باغ همه برگ درختان — در رقص و سماعند به آهنگ ترانه
وقتیست که از نغمه آتش ز آب — در سینه ماهی بکشد شعله زبانه
برخیز و بگو راز دل خویش که اکنون — در خواب گرانند همه خلق زمانه
بگذشت همه عمر بدین گفت و شنیدم — صد حیف که این شب بسر آمد به فسانه
من نالم و کس ملتفت درد دلم نیست — رفتند همه همه‌شناسان ز میانه
بر سر خود از خامشی این پرده چه پوشم — وقتست که گویم بدف و چنگ و چغانه

ما رند صبوحی‌زده بزم الستیم
پیش از همه دردی‌کش و پیش از همه مستیم

آن شاه و نه از میکده و جام و سبو مست — در کعبه همین طور مرا حال خراب است
از گریهٔ غم در جگرم آب نمانده است — آن چشمهٔ زاینده که دیدی تو سراب است

زین پیش که همنفس اند در دل من — هر کس که شنید این سخن گرم کباب است
زان نشاه مگوید باین مردم غافل — زنهار که کس دم نزند خواجه بخواب است
ای نوح نبی هست چه فرو برد و برآورد — این خاک ز کم مستی تو سیلی آب است
کس با خبر از حال صدا نیست و گرنه — در صومعه هم صوت دف و بانگ رباب است
آن کس که نه با ما ز یکی جام کشیده — ما را نه با او حرف و حکایت نه خطاب است

ما رند صبوحی‌زده بزم الستیم
پیش از همه دردی‌کش و پیش از همه مستیم

این می که منم گرم تمنای خم او — وقف سر من آمده سودای خم او
میخانه بهشت است و قدح‌ها گل آن باغ — طوبی فلک‌پا قد و بالای خم او
غواص نشد هر که درین بحر حکمت — بیچاره ندیده است گهرهای خم او
چون مست ز کیستی دم از بحر زرام — زنهار مجو هیچ بجز پای خم او
زاهد تو و چین عمل و مایهٔ طاعت — ماییم و همین نشه تولای خم او
قصری که ز کیدانه لعلست ندیده — هر کس که نگردست تمنای خم او
ای عابد دل مرده سوی میکده بخرام — تا مرده کند زنده مسیحای خم او
آن جامه بگیر که زاینده روحست — دانی چه بود باکره سیمای خم او

زان میکده مستیم که رقصند سبوها
نوشند اگر جرعهٔ صهبای خم او

ما رند صبوحی زدهٔ بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

رندان بت پندار همه جا بشکستند
بر فرق ورع شیشه و پیمانه شکستند

شب شد رخ زاهد ز خال و خط تزویر
چیدند ز بن زلف ریا شانه شکستند

دیریست که این مغبچگان نفت خرد را
بردند بیغما در کاشانه شکستند

مفتون دل مردم بصفای رخ شمعست
ناوک ز شرر در دل پروانه شکستند

سوزند اسیران جگر مستعان را
اخگر مگر این قوم ز افسانه شکستند

می بر تو حلالست اگر محرم رازی
از منع خسک در دل بیگانه شکستند

عشاق قدح از دو پستد جام حنفی
بر خوان ازل همره جانانه شکستند

ما رند صبوحی زده بزم الستیم
پیش از همه دردی کش و پیش از همه مستیم

انجام ندارد سخن ما چو بدایت
هرگز نرسد قصهٔ مستان بنهایت

گر زر فریابی و معانی بشکافی
از گفت و شنید این قدرت کفایت

بردار رخ برقع این نکته که طبعم
پوشیده برو پردهٔ از رمز و کنایت

حمل

ولهٖ چون عزم سفر رهی ازین در دارد
امید نگاوری بداور دارد

بر خاک رهم نشسته چون گرد مگر
از خاک سمند تو مرا بر دارد

مولانا ولی دشت بیاضی یگانهٔ شعرای زمان و سرآمد فصحای اطراف خراسانست و در علم شعر ماهرست و اشعار بسیار از استادان بخاطر دارد و طبعش از اسباب شعر و اقسام کلام منظوم بغایت مرغوبست و در قصیده و غزل و رباعی و مثنوی داد سخنوری داده گویند در ابتدای سن جوانی بواسطهٔ فطرت اصلی و موزونیت ذاتی بمخالطت شعرا میل پیدا کرد و بصحبت مولانا نثاری تونی رسید و مولانا مشار الیه ویرا بشعر گفتن ترغیب نمود و دران ایام بواسطهٔ تربیت مولانا این غزل بگفت شعر
تا چند ز من رمیده باشی ❁ با غیر من آرمیده باشی ❁ هر تو شنیده ام سخنها ❁ شاید که تو هم شنیده باشی ❁ بر سینهٔ من چاک نخندی ❁ گر پیرهنی دریده باشی ❁ چشم نخوری ز مستی عشق ❁ زین باده اگر چشیده باشی ❁ ای هجر کش ز غم ولی را ❁ او را دیدی ندیده باشی ❁ علی الجمله این نظم دلپسند سبب شهرت وی گشت و مستعدان علم ادوار نیز در آهنگ سه گاه و بسته نگار ابیات این غزل نقش بسته میخوانند و قوالان در مجالس میخوانند تا آنکه در آفاق شهرتی تمام پیدا کرد و صیت شاعریش بهمه جا رسید و در محلی که شاهزادهٔ سعادت انتما

سلطان ابراهیم میرزا بمشهد مقدسه رضویه رفته بود مولانا را طلب فرمود چنانچه
باید در رعایت و تربیتش کوشید و مولانا در ملازمت آن شاهزاده را اهتمام
یافته همراه وی بسبزوار رفت و در آن مدت چند قصیده در مدح آن شاهزاده
سلک نظم کشید و فی الواقع معانی بلند او را روداده و قدرت تمام و وقوف
مالاکلام بر طرز سخنان قدما پیدا کرده اما در خلال این احوال بیکی از آدمی زادگان
آن ولایت عاشق گردید و چون مدت دراز در کوچه محبت جانگداز گداخته گشت
و نقد وجودش از بوته امتحان مودت تمام عیار بیرون آمد معشوق نیز
سر ارادت بر دامن مصادقت وی نهاده افعال و اقوالش را مثمر و منتج مسرت
و خوشحالی خود دانست چنانچه عنان اختیار بدست اقتدار عاشق بازداده
از مخالطت و مجالست وی لمحه غافل نگشت و در محلی که شاهزاده عالمیان سلطان
ابراهیم میرزا با اردوی خاقان جنت مکان تشریف آورده مولانا بواسطه
دریافت ملازمت آن شاهزاده ضرورة متوجه دار السلطنه قزوین شد و ایامی
متطاول در اردوی معلی بماند و فضل شاعری خویش را بر اقران و اکفا ظاهر ساخت
اما چون مدت مفارقت میان عاشق و معشوق امتداد یافت و زمان مباعدت
بین الطالب و المطلوب دور و دراز کشید مطلوب از خراسان بقصد طلب متوجه

قزوین شد و طالب او در آنجا دریافت بلی عاشقان صادق گفته اند **شعر**
جذبه عشق بجد نیست میان من و او * که اگر من نروم او بطلب می آید
اگرچه در اول زمان مهاجرت خار تعویق التفات و سرزنش بدگویان خراسان
در دامن عزیمت معشوق آویخته بود ولیکن آخر جذبه محبت و قهرمان شوق
بر همه غالب آمده مقتضای طبیعتش ظاهر گردانید چنانکه حسن و عشق بسعادت مجالست
یکدیگر فایض گشته و بار دیگر معشوق باداء مراسم ناز که شیوه جبلی اوست
مشغول گشت و عاشق باظهار نیاز که عادت ذاتی اوست اشتغال نمود
و بمضمون مولوی مثنوی این رباعی را ترجمان نمود رباعیه جان و دل من فدای خاک در تو
گر رفته ام و آمده ام بر تو * وصلت گوید که تو نداری سر من * هجر با دا هر که ندارد سر تو
علی الجمله آن معشوق وفادار بعد از واقعه شاه گیتی پناه ابو البقا شاه طهماسب
روح الله روحه مولانا را از قزوین بیرون آورده متوجه وطن مألوف گردید
و در وقت مراجعت بدار المؤمنین کاشان آمدند و فقیر بصحبت ایشان رسیدم
و در آن چند روز که در اینجا اقامت داشتند از مولانا اشعار خوب
و ابیات مرغوب استماع افتاد خصوصا در فن قصیده لیکن بعضی از شعرا
او مستعدان میگویند عادت کرده بتملک و تصرف نمودن مضامین و معانی دیگران

اما اکثر ابهار را به از قایل او در سلک نظم آورده والحق شاعری نیکو بیان
و بلیغی سحر پردازست و بعنوان قدرت در شاعری و سخن گستری با اقران و اکفا
سرافراز چنانچه میتوان گفت که گوی سخن از اکثر سخن گویان در ربوده و در احراز قصب
السبق از فرسان میدان بلاغت درگذشته و درین زمان بهر زبان ستوده
لاجرم چندین قصیده و ابیات پسندیده از غزلیات وی جهت تبیین این معنی
و توضیح این دعوی درین خلاصه مرقوم گشته

انتخاب قصاید

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه / درآمد آن شب‌رو از درم ناگاه
بعشوه گرم تلافی بجلوه مایل صلح / لب خراب تبسم بچشم مست نگاه
شبی چه سوز دلم پیش همدمان و سخن / ولی چو دست من از دامن هوس کوتاه
چه گفت گفت ز بی تابیم چه یافت خبر / چه گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه
چه کرده ام که دلت شکوه جفای مرا / چو هست دعوی عشقت فکنده در افواه
چو دیدمش که بسر وقت من فکنده گذر / بگریه گفتمش ای غم فزای شادی کاه
مراست بی تو شب تیره پیش روز سیاه / چنانکه در دل شب نور شمع و پرتو ماه
بپرسشم دم مردن میا که میترسم / یقین شود که ز حالم نبوده آگاه
چو نیست طالع وصل توام خوشم بزاری / که برده خجلت عشقم ز یاد ذوق نگاه

مرا که این همه غم راه کرده در خاطر / بخاطر تو عجب نیست اگر نیابد راه
محبتم که مرا نیست در دل تو گذر / کدورتم که مرا نیست در خیال تو راه
زهی بعشق سپاه غرب اشهر خیل / زهی بعبده اقلیم سرکشی را شاه
زعشق بهره ندیدم ز غم نیاسودم / ازین وصال بناکام و فرقت ناگاه
ز خون بکنارم بحری بود که شوانند / فلک از و بکنار آمدن نکرد شناه
ازان دو لب دل و جانم چه نیکوئی دیدند / چنانکه دانش و خواهش علم و بخشش شاه
سپهر سطوت و خور طلعت و قضا همت / ملک سپاه و فلک جاه و آسمان خرگاه
شه سریر ولایت امیر کل امیر / وصی احمد مرسل علی ولی الله
بلند مرتبه شاهنشهی که پشت فلک / جز از برای سجودش نگشته است دوتاه
زمینگاه جلالش بچشم اهل سجود / نمود سطح فلک همچو سایه از ته چاه
نهال معرفتش نخله فضل با طوبی / جمال معدلتش آسمان دین را ماه
زهی ز دامن قدر تو دست چرخ بلند / چو دست بیدرم از دامن هوس کوتاه
شفاعت تو بدل گر در آورد عاصی / زبان بشکر گشاید بجای عذر گناه
مجاور حرم از خدمت تو جوید نام / مسافر عدم از هیبت تو پرسد راه
حمایت تو و صد هزار کینه چرخ / شفاعت تو و صد هزار ساله گناه

بهر زمین که گشت طرح مدحت تو از آن | دگر زبان سخن گو و مدیحای کیاه

وله ایضا

زهی بچنگ غمت دل اسیر قید ملال | دلم بهجر تو بد خو چو آرزوی وصال
تنم ز درد تو آسوده همچو دیده ز خواب | دلم ز داغ تو زینت ده همچو چهره و خال
زهی نتیجه یکتائی که آن مه خوی | باین غلوی طلب در نیامدم بخیال
بگلشن از نم اشکم اگر رسد ز آهی | بجای غنچه دل داغ چکان دمد ز نهال
مرا ولیست زیاد تو ناگزیر از شوق | چو بوالهوس تمنا چو آرزوی وصال
ترحمی که نگنجد هم بدل غم هجر | چنانکه در بغل غیر نامهای وصال
اگر ز عشق تو عیشم زوال یافت چه غم | کمال اختر حسن ترا مباد زوال
سپاس سجود تو تا دم زده دل از عشقت | بخاک پای که هر گردی نیافت ملال
غریب خاک خراسان علی بن موسی | که ستاره چشم آفتاب عرش ظلال
فروغ دولتش از همرهی کند با مهر | ز خویش سلب کند نقص روز و قت زوال
چو وصف همت او آورد قلم بزبان | چو ذکر نعمت او را کند دو چهر خیال
بخاصیت سر دار تکد کشد چو طفل قلم | ز فرهی پسر دار در قلم نگنجد نال
غبار خاک در شرع عرش راست افسر نور | نشان بنده کیش بخت راست فر کمال

زهی سپهر جنابی که فتح و دولت را | نشان بست رکاب و عنان بست دوال
اگر ز عفو تو آید بشمع پروانه | بود ز آتش و بگذار شمع مجال
جمال تو به سپهر فتح راست افسر نور | چنین تو افق قدر راست صبح وصال
حقوق خدمت در نیست عرش را بر تو | چنان مکن که برین آستان شوی پامال
سزد ز آرزوی شوق خدمت تو اگر | دگر قدر انگیزند در رحم اطفال
بمقدمت که زمین را همین بقا فرس | که چاکرت به خدمتش کند پامال
نسیم عهد تو بر آتش ار گذار کند | شود فنای شرر چون بقای نخل مجال
ایا سپهر جنابی که در ریاض سخن | هوای فیض توام داد پرورش چو نهال
زبان فکر بمدح توام چنان شد تر | که خامه در کف اصحاب تیغ گاه قتال
بر آستانه مدحت نگویم از در فکر | بقفل عقل نگنجد مگر کلید مقال
بفکر مدح تو بر من مباح خون جگر | بمدح غیر تو بر من حرام سحر حلال
مرا بمدح تو نظمیست شاه بیت سخن | مرا بوصف تو مجموعه ایست مخلد خیال
که هست هر نقطش مرغ فیض را دانه | که هست هر ورقش طایر جنان را بال
هزار نقطه که بسوم ضیا داد از کلک | فراز عرش برافراخت بارگاه جلال
بغیر مدح توام هیچ نگذرد بضمیر | بغیر وصف توام هیچ نگذرد بخیال

مراست پیشه گدایی درگهت شب و روز　　مراست ورد زبان شکر خدمتت مه و سال
بخدمت تو مشرف شدم زهی تشریف　　قبول بندگیت یافتم زهی اقبال
همیشه تا که جهان هست خصم جاه ترا　　بود چه روز و چه شب تا ابد چه ماه و چه سال
بلا مصاحب و غم سازگار و غصه ندیم　　حیات تلخ و حلاوت حرام و زهر حلال

وله ایضا

زهی چو عرش حریم تو واجب التعظیم　　بود حریم ترا فرش سقف عرش عظیم
ایا سپهر جنابی که هست سطح فلک　　بزیر پایهٔ چترت چو نقطه در یتیم
گر ابر در نشکرد با وجود یاد تو زهر　　بدل شود بامان از خیال عفو تو بیم
ز ابر لطف تو یک قطره و هزار فرات　　ز برق خشم تو یک شعله و هزار جحیم
خبر ز علم لدنی دهد اگر حرفی　　دهد ضمیر تو یک روزه طفل را تعلیم
ببزم رزم ترا مجمریست پیکر مهر　　که هست رایحهٔ رحمتش عذاب الیم
شدست مجمر خلوتسرای حرمت تو　　بچشم منش ازان در نیاید نسیم
شها ز فیض سحاب مدیح تست مرا　　بهاری نظمی خرم ترا ز ریاض نعیم
ضمیر معرفت آغاز وحی پردازم　　که میدهد دم احیا مسیح را تعلیم
ز بحر معنی هر در که بر کنار آورد　　کشیده حلقهٔ خدمت بگوش در یتیم

بگاه خواندن مدحت سزد که بر دارد　　سلاست سخنم عقده از زبان کلیم
ز صیت نظم تو پر گشته گوش چرخ چنان　　که چشم خواهش از بذل پادشاه کریم
بتازه بر ورق نظم میکنم انشا　　لطیف نظمی از واردات طبع سلیم
سحر بجان من از بوی وصل کرد نسیم　　همان اثر که کند روح در عظام رمیم
بتیره شب چو خدنگ شهاب در پرتو　　ز آهم ار شرری همرهی کند بنیم
کجا بپسته توان نسبت دلم کردن　　که این ز غصه بصد پاره است و آن بدو نیم
وجود نقطهٔ موهوم با وجود دلم　　چو شکل نقطهٔ نونست و دور حلقهٔ میم
ز روی آنکه ز راحت کشم سر از خدمت　　ز راه آنکه بپایت نهم سر تسلیم
مرا بشربت کوثر شود لب آلوده　　بخاک پای تو هر که نهم سر تسلیم
سرم بسنگ تو در خور چو خوی بد ستم　　دلم بتیر تو خوش وقت چون سحر بنسیم
من و وصال و خلاصی ز غم معاذ الله　　مگر که بخت شود مهربان و چرخ رحیم
دلم ز آتش و از یاد او عجب دارم　　که چون [illegible] آید در او چو ابراهیم
همای سایهٔ ظفر اختر سخا پرور　　مه ستاره خدم آفتاب بهره دم
ملاذ امن و امان شهریار عرش سریر　　پناه دین و دول شاهزاده ابراهیم
تبارک الله از آن خنگ ماه پیکر نعل　　که هر رتبه نعلش فلک کند دو نیم

خیال پیر نظر سرعتی صبا روشی | که ره اگرش کند آینده در خیال قدیم
نجوم سیری گر فکر طول مرقدمش | شود ز تیزی رفتار کند فکر سلیم
ندیده است زمانه اثر ز نپایه او | چنانکه خواهش طامع اثر ز بذل لئیم
بموی سم چو قاقم بسر چو مو لاغر | بر آن چو درک زبان دان بتن چو کوه فخیم
چو اشک و آه اسیران سبک عنان جنگی | که هست مرکز او چرخ و دور هفت اقلیم
بگاه پویه او خورد تر ز نقطه نون | بوقت پویه (حمله) او تنگتر ز حلقه میم
شها چو بوده بلطفت امید من همه دم | بانتقام که حسود دم دهد ز خشم تو بیم
نسکیند ز تو قطع نظر که امیدم | بجای مانده هنوز اندکی چو مال کریم
چه غم که سحر کند خصم در عداوت من | چو هست کلک مرا معجز عصای کلیم
جهان پناها کارم بقوم افتاده ست | که هست صحبتشان قطعه ز قعر جحیم
همه ز شومی فکرم بحسرت آبستن | بگاه زادن معنی ولی بطبع عقیم
زهی معارج فکرم چو همت تو بلند | زهی قلم و نظم چو کشور تو عظیم
جواهر سخنم سیاق عرش را زیور | نتایج سخنم گنج بحر را زر و سیم

وله ایضا

نبود آن آب که گردیده ز فواره روان | که ز گرمی هوا بحر برون کرده زبان

خاک از تابش خورشید بدی شد گرم | کآتش از تاب حرارت شده در سنگ نهان
گشت آب از تف خورشید چنان گرم که شد | بهر تسکین وی آتش ز شرر قطره فشان
بس که از تاب هوا گشته بدنها مخرور | بیم دوزخ نشود مانع خلق از عصیان
بس که بر آب صبا شد ز سموم آتشبار | بس که بر خاک هوا شد ز شرر روان افشان
میسپرد موج به تشنگی از برق سبق | میدهد خوشه بسوزندگی شعله نشان
هر شفق نیست مه نو که ز تابش خور | ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
بار سپر میزدم شعله از مجمر فکر | کآتش مهر خدر میکند از گرمی آن
تابش مهر و تف حرق هوا پیچ که بسنان | ماه نو داد بباد ابرو و نرگس مژگان
نه ز گرمی هوا لعل شده کان افروز | که ز رشک کف شه خون شده دل در بر کان
باریکتا گهری چند بغواصی فکر | بهر انثار تو آورده ام از بحر بیان
ای ترا خط سیه فتنه و لب شهره جهان | بخط آرایش دوران بلب آسایش جان
گرد خاک قدمت دیده الفت را نور | وعده آمدنت پیکر خواهش را جان
داغ مهجوری تو بزم مرا ساقی درد | حسرت دوری تو بخت مرا خواب گران
از که نالم که مرا خوی تو دارد رنجور | از که سوزم چو مرا خشم تو دارد سوزان
ای ترا خشم چو من دود دلم عالم سوز | وی ترا خوی چو من بخت بدم نافرمان

دل خرم چو ستم آرزو نخواهیم که شد | جوهر تیغ تو فهرست ستم را عنوان
دارم از غصه دلی چون دل مجمر پر سوز | دارم از گریه رخی همچو رخ کاهکشان
همچو بخت از سر من یار کشیده ست قدم | همچو یار از من بیکس شده بخت گریزان
حاصل عیش ولی از پی ستم رفته بباد | آنچنان کز اثر همت شه مایه کان
علی موسی جعفر که نیاز از کرمش | منهزم گشته چو از رحمت ایزد شیطان
شرح احسانش رخ بحر سخا را زیور | نوک پیکانش لب طفل ظفر را پستان
پاسبان تو زهی کشور رفعت را شاه | آستان تو زهی قصر فلک را ایوان
همه بر مرکب تقدیر نهد حکم تو زین | همه در قالب امید دمد جود تو جان
خاک را پرورش خلق تو سازد عنبر | سنگ را تربیت لطف تو سازد مرجان
پیش حلم تو زمین همچو تن کاه سبک | نزد طبع تو صبا چون جسد کوه گران
روزگاری بستم گرچه که خو داشت سپهر | عمرها گرچه به بیداد سری داشت نهان
اینک از منع تو رجعت بعدم کرده ستم | اینک از داد تو وصلت بزمان کرده امان
ای گرو سهمت صحن فلک تنگ فضا | وی ز خیل حرمت قصر زمین تنگ مکان
از چنین کف ورای نعم خوان تو یافت | ره ضیا ابر عطا چشم بصر جسم توان
هر چه جز شیوه اوصاف تو از من تقصیر | هر چه جز نام غلامی تو بر من بهتان

حامی

حامی غیر تو امروز ندارد ملت | وارثی غیر من امروز ندارد حسان
باغ اندیشه ام از خاصیت مدحت تو | بوستانیست که نگذشته برو باد خزان
غرق دریای معانی شدم زانکه شد | کشتی طبع من از گوهر مدح تو گران
آن نمکپاشی خوان سخن از کلک منست | که مرا ریش دل از شور شکرخند بتان
مهر و مه را دهن از گوهر نظمم شده پر | زان بتحسین کلامم نگشایند زبان
با چنین رتبه که من یافته ام شرمت باد | ای مدعی سخن با قلم بسته میان
زان حذر کن که قلم وقت صف آرایی نظم | در کف رستم اندیشه کند کار سنان
تا سخن خوان معانی فکند طبع مرا | بر سر خوان سخن مدح تو بادا مهمان

ولهُ ایضا

بس که بر سینه ام از غمزه زدی نیش ستم | بر هم بیداد ترا گشت دلم مجمر غم
در لبم شکوه چو در هجر تو حسرت مضمر | در دلم غصه چو در وصل تو شادی مدغم
ناز عاشق طلبت معرکه آرای فریب | خوی بیدادگرت حوصله آموز ستم
دل پر حسرت من نخل هوس را غنچه | آب تیغ ستمت کشت بلا را شبنم
گیرد از غمزه تو شحنه بیداد سبق | میبرد از گریه من مزرع بدنامی نم
دل آتش زده ام شمع جنون را شعله | قامت خم شده ام نقش بلا را خاتم

غصه چندان ز دلم یار که حسرت ز فراق
خنده چندان ز لبم دور که سوز ماتم

زیر لب خنده تو ساغر شوخی را می
کینه وز غمزه تو جام تغافل را جم

بس که پر شد دلم از غصه کمی عرصه شوق
گر کند حال دلم خامه بمکتوب رقم

اعمی از دست کشد بر خط مکتوب نرد
در میانه اگر احساس کند نام دلم

خواری عشق توام در نظر خلق چنان
ساخت بیقدر که در چشم خداوندم دم

آن جهانبخش جهاندار جهانگیر که هست
از حریر قلمش پاسخ امید نعم

نسخه کل فضایل ز الکلکش ارقم
حرم سر سماوی ز آرایش محرم

گر سموم غضبش بگذرد از دریا بار
بحر چون دیده بیدرد بماند بی نم

کلک ار مایه ده سیم شود نیست عجب
گر کند از قلم شعله رقم نقش درم

دامن عهد تو بر صفحه اسلام طراز
صنعت قدر تو بر خلعت اقبال رقم

عامل امر ترا دین و دول پیرو حکم
صفدر عزم ترا فتح و ظفر خیل و حشم

کند آینده اگر قدر ترا استقبال
گام اول طلبد سبقت بر نقش قدم

غضبت خرمن هستی عدو را آتش
قدرتت قوت بازوی جدال ارستم

بخل در عهد تو شد ساکن زندان فنا
ظلم در دور تو شد معتکف کنج عدم

شوا کرد بکوی تو جو دولت منزل
شوان شد بحرمت جو سعادت محرم

کمترم از خاک نشینان درت با لیک
من که باشم که کنم این هوس کیوان هم

جلد فکرت که شد از لطف تو عنوان شرف
باغ معنی که ز اوصاف تو شد رشک ارم

یافت این فیض ز طبعم که چمن یابد جا
دید آن قدر ز نظمم که خضر این درم

سرم از رتبه پابوس تو دارد به سپهر
آنقدر قرب که دارد بر من نقش درم

زان رخ مدح ترا خامه به سر مسوید
کین نه راهیست که بیرون رود از نقش قدم

وله ایضا

مرا ز نو گلی افتاده در جگر آتش
که از فروغ رخش میدمد بجز آتش

ز بیم آنکه نگردد ز تاب آهم آب
بآن رسیده که از من حذر کند آتش

بجای خاک پستدیده سموم فراق
چو شمع شب همه شب میکند بسر آتش

تنم در آتش سودای عشق سوخته است
که دل بسان سمندر نهاده بر آتش

تو اضطراب تصور کنی و من از ذوق
بپای شعله در آیم برقص در آتش

ز سوز عشق ندارد خبر ته دل غیر
اگر ز درد بسوزد دلش ز هر آتش

جگر کباب شود لیک نیم سوز شود
درو گهی که کند زود تر اثر آتش

مرا مسوز که دارم بسینه مهر شهی
که از تف غضبش چیست چون شرر آتش

امیر جمله مردان که روز مهمانی
درون مطبخ قدرش کند قدر آتش

اگر در آب فتد عکس شعلهٔ غضبش — نهال باغ دهد بعد ازین ثمر آتش
بروز معرکه اسپش چرخ هر دو گرد — نهد بجای سپند آفتاب بر آتش
اگر هوا کند از خوی او حرارت کسب — بفصل دی شود از یخ فسرده‌تر آتش
در آب شعله چو ماهی بسر تواند برد — فسون حفظ ترا گر کند زبر آتش
گر از مربی لطف تو تربیت یابد — ببال شعله پرد همچو جانور آتش
هوای کشتن خصم تو گر نگرد چرا — ز شعلهٔ خنجر کین بسته در کمر آتش
حمایت تو دهد گر به بید خنجر حفظ — بود محال که یابد بر و ظفر آتش
اگر نه رخصت خونریز خصم یافت ز تو — زبان فراز چرا شد چو نیشتر آتش
بکار لطف تو تا داد تقویت بسحاب — گریخت در صدف سنگ چون گهر آتش
بعشق لعل تو آمد برون ز سنگ از آن — نمیرساند یاقوت را ضرر آتش
بشهد لطف تو هنگامهٔ سخن گرمست — ز طبع من که ازو می‌دهد خبر آتش
اگر چه لایق آنم که بهر سوختنم — ز برق حادثه افتد بحر و بر آتش
چو شد سرشته بمهر تو آب و خاک ولی — روا بود که رساند باو ضرر آتش

وله ایضا

بگاه دوختن چاک دل ز ضعف بدن — بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
چگونه آتش مهرت نهان کنم که مرا — بسان مجمره یک خانه است و صد روزن
ز باغ شوق چه حاصل کنون که گشت فراق — بسنگ حسرتم از نخل وعده میوه فکن
دلم خراب نگاهی و او بغافل دوست — من آرزو طلب و دوست آرزو دشمن
کدام سیل سرشک از غم تو ریخته‌ام — که نیست قطره ازو بی‌شرار صد خرمن
مراست دیده از درد همچو دامن ابر — مراست سینه ز غصه همچو جیب کفن
چه سینه عاشق دیوان هجر را مسند — چه دیده غمکدهٔ انتظار را روزن
گرفتم آنکه شب تیره بخش هجرانرا — هنوز صبح چراغ طلب شود روشن
توان نه که توان کرد در فراق تو صبر — من آن نیم که کشم پای صبر در دامن
ز اشک و آهم رسید چنان [illegible] و زمین — که قطره را نبود راه و ذره را مسکن
زمین چنانکه دم جود شاه کافی کف — هوا چنانکه که عزم شاه صافی ظن
سپهر سطوت خورشید طلعت ملک سیرت — قضا شکوه قدر منزلت ظفر جوشن
سپهر امامت علی بن موسی — امام دین شه کونین مقتدای زمن
سنانش گاه جدال آن کند بجوشن خصم — که ماتمی شب ماتم کند به پیراهن
مگر بتیغ تو گردند موج را نسبت — که می‌نگردد ماهی در آب بی‌جوشن
از آنکه تیغ تو آهن شکاف شد در رزم — چو نطفه در شکم سنگ شد نهان آهن

امید طوف توام نکهت ریاض حیات | خیال وصل توام میوهٔ نهال بدن
بجود تخیل رایت اگر کند اسود | بدل خیال پانت اگر کند الکن
فروغ بخش شود همچو ماه یا خورشید | زبان دراز شود همچو شمع یا سوسن
ز پرده درت آن چهره یافت دیده که دید | فراق دیدهٔ کنعان ز بوی پیراهن
مگر بدولت عهد تو دیده باشد ملک | بعهد خاطرم آن رونقی که یافت سخن
بران محل که بپر رتبه سوده ام که فکر | رسیده باشد قدر ترا اگر دامن
زبان من چه بود شمع فکر را شعله | ضمیر من چه بود در فیض را معدن
چه سان بطن طمع طفل آرزو طلبم | که گر بخت نباساز سیب آبستن
بروستایی بودن ز حسودم طعن | مرا چه جرم که از روستاست مولد من
گر قسم اگر صدف را بساط نیست وسیع | بدین قدر شوا گر دو عیب در عدن
سپهر مشکی مجمر شمیم غالیه بین | که باد صبح مشش تحفه میبرد بختن
بلی بکلبهٔ خاشاک غنچه راست محل | بلی بمنزل ویرانه گنج راست وطن
بچشم ترکان شکست و عشوه عالم گیر | کمان ز تنگ بساطست و تیر ملک شکن
نیام راست اگر گاه جنگ جوشکه شک | به بین که میشکند تیغ چاک در جوشن
بانکه زیر که عشق شد پراکنده دل | ازین که جلوه که آفتاب شد روزن

امشب که لطف یار بمن بیحساب بود | چیزی که در حساب نبود اضطراب بود
بی تابیم بزرم ولی رنجه کرده یار | دارد گمان که باعث رنجش عتاب بود

ولـه

سوختم هر که نام وصل او بردم | در زمین خواهشم تخم تمنا کشت
این عشق اقتضای ترحم نمیکند | صبر آمد ولی که به چشم چه میشود
نمیدانم بهر مش شرح دردم را که خواهد گفت | حدیث شوق چون من بیکسی آنجا که خواهد گفت
بی پروا نگاهی که تغافل کشته خلقی را | تمنای وصال امیدواری را که خواهد گفت
بچندین عرض خواهش گر نشنید ز دلتان حسید | تو مستغنی و عاشق بی نیاز اینها که خواهد گفت
ولی من بی زبان اغیار مانع یار بیپروا | شکایتهای بی تابانه دارم تا که خواهد گفت
اگر آغاز محبت کینه جویش ساختم خود | زهی آغاز عشق حسرت انجامی که من دارم
حجابش مانع اظهار دردم میشود اما | ندارم چاره [illegible] غیر از زبان ناچار خواهم گفت
تسلی داده از زخم برون که وقت [illegible] | زبی تابی حکایتهای دردم را که خواهم گفت

ولـه ایضا

خواری نگر که عمر برنجش گذشت و غیر | آگه نشد که دوست بمن بیحیاست

فکری دلا بجان تو آواره می کنم — صبری که اضطراب ترا چاره میکنم
چون هیچ نیست بغیر مسوز از نگاه ظلم — این چه ستم تست که نظاره میکنم
اینبار خوی شکوه تلافی مرضیست — گویا هوس شنیده که یکباره میکنم

وله

هنوز صبر ازین بیشترم می آید — هنوز از دل آزرده کار می آید
هنوز آن هوس [illegible] دست مرا — که بی طلب به ره انتظار می آید
هنوز شوق چنان دارم که دل نومید — اگرچه میرود امیدوار می آید
قرار رنجش دایم مده که خوبان را — پس از عتاب تلافی بکار می آید
جز این که سینه زنی چاک در چنین عشقی — ولی نه دوست تو دیگر چه کار می آید

وله

گر امشب باز دل اظهار میکردم چه میکردی — بتعلیم تماشا کار میکردم چه میکردی
بآن کز خواهشی شب مضطرب بودی اگر گاهی — تقاضا را بخواهش یار میکردم چه میکردی
مرا خوش آنکه بعد از کمی نظر خون ریختی گویی — بقدر لطف اگر آزار میکردم چه میکردی

وله

تو با من هم گمان من و دریغ از شکایتیم — که از نا اعتمادی گم کنی بر من عتاب امشب

گر بمن قاصد از مژده دیدار نداشت — چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت
بیخودی پیش تو شرمنده اظهارم کرد — ورنه راز دل من حاجت اظهار نداشت

وله ایضا

بخواریی که منم تا چه لطف کرده بغیر — که میرسد بمن و شرمسار میگذرد
یاد آن گرم اختلاطیها که هرگه از کلش — پرسشی میکردم امید جوابی میداشتم
یاد آن آغاز رسوایی که یار از دیدنم — شرمگین میگشت و من از وی حجابی داشتم
نه دل ز راه شوق ز وصلت خبر نداشت — مشغول وعده بود مجال نظر نداشت
از دل نبود رنجش جانان مگر که دوش — در کام شوق زهر تغافل اثر نداشت
رشک آیدم بر آنکه بسویت نظر نکرد — ترسم گمان خیال که تاب نظر نداشت
فرهاد هم ولی جگری از نهیب عشق — خون داشت لیک اینهمه خون جگر نداشت
مگر که نامه نوشتیم جواب نداشت — که قاصد آمد و در آمدن شتاب نداشت
مگر نشیمن وصلت ز غیر خالی بود — که دل نگویی تو میرفت و اضطراب نداشت

وله

شب جان گنه نشستی شمع بنظم — بشکر آنکه پیش از من امید زیستن داری
چرا خود را بر رنجش بجز بیداری چو آتش سوختی — هنوز از پیش من یار رفته میل آمدن داری

شادم که ز بنده یاد کرده
یاد من نامراد کرده

هجران نکند هر آنچه با من
محرومی خیر باد کرده

منعم نکند رقیب از آن کج
بر بخت من اعتماد کرده

زیم آنکه بعد از آشنایی جدا بود میرم
اگر بینم که آمد با اسیران سرگران باشد

وله محبت دل من کم نشد بمحنت ازو
چه محنتی که فزون میشود محبت ازو

شکایت از که کنم چون مرا ز روز ازل
نصیب بود که دل بر کنم بحسرت ازو

خوشم که فارغم از غیرت نظاره غیر
شب وصال ز بس مانده ام بحیرت ازو

ز حد گذشت غم رفتنش ولی پس ازین
شکایت از دل و سعی از من و مروت ازو

وله خوشم که مانده بکم عرق تر اگر برش
ز عیب جویی من غیر لب نبسته هنوز

منه دلیر بجا کشتنم قدم که در و
ز آتشم شرری هست جسته هنوز

رقیب مانع قتلم چه میشوی بگذار
که مرگ پیش نبی بهتر از حمایت تو

وله ای سوی غیر هر نفست دیدن دگر
وین هر نگاه باعث رنجیدن دگر

هر گز دلم ز دیدنت آسودگی ندید
از بس که میطپد ز پی دیدن دگر

شب ناله کرد ولی بی اثر نبود
میداشت کاش قوت نالیدن دگر

[illegible] نه تاب شکوه نی اختیار من دارد
نه رحم بر دل امیدوار من دارد

نوید خواب بلا کم چو داد دانستم
که فکر دیده شب زنده دار من دارد

وله ایضا

دلی که هر دم ز رخت صد هوس منظور است
گر تسلی بنگاهی نشود معذور است

چه ظرافت که از صلح سخن شوا نکرد
خامشی عفو ز خوی تو چه ستم دور است

دوش در حسرتم او وعده بامن کرده بود
جلوه مستانه ز نخ حیرت از ان کرده بود

آرزو صد کار مشکل باز پیش دل نهاد
ورنه بر من ناامیدی کار آسان کرده بود

وقت مستی خوش که با صد راز دل [illegible]
آنچه در هشیاری انمن دوش پنهان کرده بود

وله ایضا

مگر که میشوم امشب شهید تیغ حیات
که یکه کشتی نهم میشود زادات

تو مست مجلس و من کج با اضطراب که دیگر
نگاه کرم که شد جرعه بخش جام حیات

غمزه از چشم تو دستور دل آزردی داد
زان نگه ریز دلم داد ستمکاری داد

ریخت خون من و بر سید لیم رحم نکرد
آنکه دیروز مرا وعده دلداری داد

شب غباری ز سر کوی تو آورد نسیم
دیده بخت مرا سرمه بیداری داد

ناصح از نخو دیم منع مغز ما که دگر
نیستی عشق مرا تو بهشیاری داد

جان من ماند بجای سر کویت که ولی
داد جان مستو شب هجر و بدشواری داد

ذوق وصال مطلبی صبر کن ولی   اسباب رشک نیست که صد جا بهم رسد
وله ناله از ضعف دل بلب نرسید   تا نگیرد ز هر رجای قرار وله
رسید محنت و دردم بغایتی که دگر   نماند جای شکایت ز روزگار مرا
وله بامنش تا وفا نباید کرد   بجفا هم نیاز نمود مرا وله
ولی جفاکشی از غیر و شکوه هم نکنی   تویی که این همه از دست او زبون شده
بسی پیچ و تابی امشب هیچ میدانی چه جای گله   ولی رسوا شدی کاش اینقدر زاری نکردی

ولها ایضا

من که میمیرم اگر نام جدایی شنوم   گر بهجران رفتهام کار چه خواهم کردن
حیرتم لب ز سخن بسته و من در غم آن   که باین شکوهٔ بسیار چه خواهم کردن
فکر تلافی دل من کن که هجر تو   انبار آن نکرده که هر بار کرده بود
شرمنده ام ز یار که جذب محبتم   نگذاردش دمی که نشیند بجای خویش

ولها ایضا

دل محرومی دیدار نهم به که ز دور   به حسرت زدگان آیم و نظاره کنم
با این همه مهربانی از من   رنجنده به بدگمانی از من
از ناله مرنج ای سگ یار   خواب از تو و پاسبانی از من

از بس چو ولی ز غم بجانم   تنگ آمده زندگانی از من
تویی که با خبر از حال زار من شده   تویی که مرهم جان فگار من شده
به پیچ و تاب هم کرده که تا اکنون   بشوخی که تویی شرمسار من شده
ز تاب پرسش افشای از بوده غرض   مرا گمان که مگر راز دار من شده

ولها ایضا

دلت چه بودی اگر مهربان من بودی   علاج بخش دل ناتوان من بودی
غمم نمیخوردی از بس که بیغمی ای کاش   که این دلی که تو داری از آن من بودی
ز درد هجر تو ای کاش جان نمیبردم   که رشک وصل تو بر این و آن نمیبردم
بدوستی تو چندان امید داشت دلم   که دشمنی تو هرگز گمان نمیبردم
اگرچه دوریم از یار شرط یاری نیست   قسم بحرمت یاری که اختیاری نیست
بحسرت چه خونی که در دل این مبتلا کرد   حاصل جدایی تو بکامم جفا نکرد

ولها ایضا

[illegible]دم از حسرت و دل گرم تماشاست هنوز   شوق را عشق و جنون معرکه آراست هنوز
[illegible]ن جان کندن از آن غمزه جگرسوز آخر   خوی مرا علم عربده برپاست هنوز
[illegible]ت وصل بحدیست که صد بار و[illegible]   مرد از حسرت و مشغول تقاضاست هنوز

وله ایضا

خونم بریخت بود غلط این گمان که یار / کاری بمدعای دل ما نمیکند
بودش تسلی تو غرض ای دل خموش / کین وعده اقتضای تقاضا نمیکند

وله چنان در هر تماشا حیرتم حیرت افزاید / که چشمم بر رخش هرگز نیفتاد دست پنداری

وله چون همه نیک من بخود خرمن پسند / وای اگر آنچه بدل کرده از من پرسند
قاصد از سوز نامم زده در بزم آتش / آه اگر گرم سخن باشم و از من پرسند

باعث ناله چه پرسی ز ولی الا غم نیست / که ز ماتم زدگان باعث شیون پرسند

سر از خط وفات بر دن نمیکشم / گر پر رود ز حکم تو گردن نمیکشم
خوش با خیال دوست دلم گرم صحبت است / امشب ز دیده منت دیدن نمیکشم
تا صبر بود هر چه غمت کرد دل کشید / اکنون که نیست تاب کشیدن نمیکشم

وله قبول دوستی از من نمیکنی پس من / بدشمنی چه جانی چکار داشته ام وله
فغان که مردم و از خواریم نشد معلوم / که بعد جور تلافی چه لذتی دارد وله
این شام هجر بود ولی چون بسر رسید / خاکت بسر که روز شد و زنده هنوز
دشمن جانی و من از دل ترا یارم هنوز / ای ولی دشمن بجانت دوست میدارم هنوز

رفته در خواب اجل چشم ولی در روی او / بس که حیرانست پندارد که بیدارم هنوز

وله ایضا

بس که در صید دل من بوده شوخیها بکار / جسته ام از دام و پندارد که در دامم هنوز
من ز آزار جدایی داده ام جان عمرهاست / او ز بیرحمی ولی در فکر آزارم هنوز
مسکین دلم از عشق چگویم که چها دید / بیچاره همه عمر وفا کرد و جفا دید
بگذشت ز پیش من و غیرش نگهاست / مشغول کند تا نتواند بقفا دید
که مهر و گهی کینه گهی صلح و گهی جنگ / بیچاره دلم از تو چگویم که چها دید
من خود نکنم شکوه ز بیداد تو لیکن / بر درد دلم رحم کند هر که ترا دید

وله ایضا

بکجا رفت آنکه گر صد خواری از اغیار میدیدم / همه میرفت از یادم چو روی یار میدیدم
خوش آن دل گرمی امیدوارها که در پرسش / خیال لطف میکردم اگر آزار میدیدم
بحسرت آه از آن خواری که چون میراندازم / بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
آنقدر حسرت ولی دارد که مسکین آنست / این نگاه غلطهای بی تابانه اش در کار است

وله ایضا

حیرتی شب همه شب که دلم میکرد / آه تا باز چه روز رسیم در پشت

هر که آیم پیش تو تا سوز دل تسکین دهم
بینمت با غیر و صد سوزم به دل افزون شود

ولہ ایضاً

وفای من چو ز حسن خطت زیاده شود
ز بیوفایی چو حسن شرمسار خواهی شد

رحمی وگرنه چند توان بود در امید
کین دم ز غم هلاک شوم یا دم دگر

تا رقیب مرا غریست مانع صلح
وگرنه عشق و محبت کدورت از ما نیست

دیدی که چرخ کار بکام رقیب کرد
از دولت وصال توام بی نصیب کرد

من ناامید مردم و او خود بر غم من
اوقات حسن خود همه صرف رقیب کرد

ولہ ایضاً

مدعی تا کند از قرب تو آگاه مرا
با خود آرد به سر کوی تو همراه مرا

خوش آنکه پی صلح شتابان شده باشی
وز رنجش بیهوده پشیمان شده باشی

مردم ز غم ولی و کسی را خبر نشد
خواری نگر که لایق ماتم ...

خرسند با امید جوابست دلم کاش
قاصد که رود جانب او دیر تر آید

در انتظار تو عمرم گذشت و زین خوشم
که ناامیدیم از انتظار بیشتر است

ولہ ایضاً

دل سعی ز حد میبری انگار که صد بار
می آیم و در صحبت او بار ندارم

کامکارا درین دیار مرا
کار افتاده با یکی خونخوار

آشنا روفای و دشمن دل
بی سبب رنج و بیگنه آزار

همه چون شعله تیز و گرم ستیز
همه چون کج شده و ناهموار

این زبان تیز کرده چون پیکان
وان زبان باز کرده چون سوفار

گاه سنگم زنند و گه طعنه
گاه غرضم برند و گه دستار

عشق حاصل بچشم ظلمم ساخت
همچو اجناس شعر بیمقدار

هر که از حسرت تن آسانی
کار بر بیتیم شود دشوار

قصر کوته شود چو سیم و درم
کف تهی ماندم چو دست چنار

همچو مال کریم و بخل خسیس
راحتم کم شود غمم بسیار

بستایش گری میان بندم
پروری را ز خسروان کبار

شایدم در فضای عرصه بخت
باز خواهش شود امید شکار

او چو بخستم بخواب خوش تا روز
من همه شب چو دولتش بیدار

بهر سلک سخن کنم همه شب
روی چون عنکبوت در دیوار

وانگه آرم بی سواد بدست
قلمی همچو عمر خوش رفتار

نظم آید برون ز خامه چنان
که گل از خار و میوه از اشجار

از سواد مه بیاض باد زیب / آنچنان کز سواد خط رخ یار
سطرم زینت از سخن یابد / راست چون رشته از در شهوار
شاهدان قلمرو سخنم / همه شیرین زبان و شکرکار
نفحه از ریاض انفاسم / زیب اجناس کاروان تتار
نکهتی از نسیم اوراقم / شانهٔ طرهٔ عروس بهار
طبعم آن خلد فکر را رضوان / کلکم آن مرغ سحر را مشعار
نظمم آن ابر فیض را باران / فکرم آن قصر نظم را معمار
تحفه گویان ز لجهٔ معنی / هر یک آورده گوهری بکنار
عرصهٔ آرزو گرفته بدست / گوهر نظم برده بهر نثار
دل پر امید کرده چون عاشق / چشم بر ره نهاده چون دلدار
طبعی از نازکی چو شاهد گل / دلی از خرمی چو فصل بهار
گنجها در حریم دل پنهان / بحرها پر ز لولو شهوار

وله ایضا

در آب اگر حرارت مهرت اثر کند / فواره دار شمع فروزنده تر کند
کوی تو گلشنیست که خیط الشعاع او / هر صبح از دو چو سبزه سر از خاک بر کند

گر از لطف تو فکند سایه بر جحیم / ز آتش میانه تشنه لب خشک تر کند
حفظت در آب اگر فکند سایه نیل چرخ / در زورق حباب ز دریا گذر کند
بر تخت کشتی خصم تو آب بحر / سازد ز کوه کوه و ز موجش کمر کند
گر در چمن ز گرمی خویت اثر چکد / خیزد ز باغ شبنم و کار شرر کند
در جرم آفتاب توان دید عکس کوس / گر در فروغ باصره رایت اثر کند
ای عرش مسندی که ضبط و ربط ملک / دست دل تو کار قضا و قدر کند
جم مسند ابعد هنر پروری چو تو / تا کی زمانه خصمی اهل هنر کند
گاهم چو دف طپانچهٔ حسرت زند برخ / گاهی چو غنچه خون دلم در جگر کند
آن میکند زمانه بحالم که با کتان / شبهای ماهتاب شعاع قمر کند
گیتی ز روز تیرهٔ من کرد آنچه کرد / الطاف شه تلافی کارم اگر کند
اکنون بر آن شدست گدایت که نا امید / آهنگ بازگشتن ازین خاک در کند
گر جز ثنای تو شنود از کسی ولی / یا جز دعای جان تو کار دگر کند
ناشکر ثنای تو یارب بباغ دهر / چون سوسن و بنفشه مر الکن و کر کند

وله ایضا

زهی ز ام تبسم چو غنچه شیر آهنگ / چو گنبد مایل خشکی چو فشه در پی جنگ

صبوری من و پرچمی تو آتش و آب — دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
فریب خوی تو بازار عشوه را آیین — فسون چشم تو نقش فریب را نیرنگ
ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب — چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
اگر ز صحبت همچون منی نداری عار — وگر ز دیدن همچون منی نداری ننگ
چرا نگیری در دل دمی چو صبر قرار — چرا نداری پیش نظر چو اشک درنگ
کرم زمانه دهد کام خضر روح بود — بجنب مدحت شه همچو شهد بعد شرنگ
شهید خاک خراسان علی بن موسی — که قعر بحر کف اوست اوج هفت اورنگ
اگر ز حفظش یابد معاونت شاید — که شعله گردد در یا شکاف همچو نهنگ
سموم قهرش اگر شعله افکند بر کوه — بجای سبزه دگر شعله روید از دل سنگ
زهی ساز طلب همت تو آن عیشی — که خاطر طرب آمیز از نغمه چنگ
زهی سپاه ظفر را عزیمت تو سرک — زهی کمان قضا را حمایت تو خدنگ
بهم ز خنده شادی نمیرسد لب تیر — از آن زمان که بدست تو داد بوسه خدنگ
اگر چه بهر حریم طواف مدحت تو — عزیمتم چو برسپس تیز گرده بود آهنگ
زنارسایی طبعم مدان که او لکام — کشاد رایض نظم ز خنگ معنی تنگ
شهید فکر از آن بیشتر ز تک بود — چو عرصه دل عاشق فضای قافیه تنگ

سمند عذر جهاندم اگرچه خواهد بود — پس از گناه محبت چو عذر عاشق لنگ

وله ایضا

زهی طریق تو آیین شرع را قانون — بعهد دانش تو عقل معترف بجنون
زند سپاه تو چون حلقه چرخ نتواند — که همچو نقطه نون پا نهد ز حلقه برون
شود عتاب تو گر کوه گرد و هامون سیر — ز خاک شعله دماند چو سنگ خارا خون
ز استقامت طبعت قلم چو یاد آرد — توان نمانش دادن بقصر چرخ ستون
چو وصف لطف تو سازم رقم نشود که نقط — بروی صفحه شود منبع دو صد جیحون
از آن قلم که بدست سخاوت تو رسد — برون نیاید لفظی بغیر لفظ فزون
هر آنکه سجده خاک درت تمنا کرد — اراده داشت که سر بگذراند از گردون
کسی که قدر ترا کرد با فلک نسبت — خیال داشت که قدر فلک کند افزون
بزرگوارا بعد از دو سال محرومی — که شد بکوی تو ام سعی شوق راهنمون
چو دهر تاب نیاورد کین چنین حالی — برون نشاط وصال تو از دلم بیرون
غبار غلطی البخت ناگهان ز حسد — بسعی طالع و ناسازی سپهر کون
چه خوش خرامی گر زپس سبک روی شاید — شود نسیم صفت گرم مسافر چون
بجنب تیزی رفتار او توان گفتن — که عمرها نرسد بر لب از زبان افسون

زبان ز سرعت سیرش اگر سخن راند … بگوش پیشتر از لفظ جا کند مضمون
بنام عزمش اگر لفظ کن شود مرقوم … سزد که سبقت بر حرف کاف گیرد نون
گهی فرازش در زیر پای عازم راه … فرود مرکز خاکست قبه گردون
گهی نشیب [illegible] بدید چشم اگر بودی … متاع خانه عیسی ذخیره قارون

ولہ ایضا

گیتی کدام روز که از درج مدحتت … صد عقد در بگردن آخر زمان نهید
از ابر بخشش تو بهار امید من … صد لطف دید و پای طلب در میان نهید
آنکس که گرم بغض تو شد از جهان نرفت … تا شعله زد و زخ در فغان دهان نهید
فکرم سحر بقدرت رخصت عروج کرد … یک قفل منع بر در هشت آسمان نهید
ولہ هرکه قهر تو گوید حریف کم از کر … بکوه حلم تو گوید حریف هر جایی ولہ
تا هستم از تو بیدل و افگار نیستم … جز مست حیرت از می [illegible] نیستم
چون آرزوی وصل کنم من که هیچگه … دل گرم لطفی از طرف یار نیستم
صد بار ریخت خونم و یکبار پرسش او … شرمنده خجالت زنهار نیستم
منکر مشو بوعده چلی گر خوشیم … من مرد زور بازو و انکار نیستم
نومیدیم مگر که از آن شوخ اگر چه من … جز در امید وعده دیدار نیستم
بر جنس وصل قیمت یکلحظه انتظار … بنقد دو دیده گفت خریدار نیستم
خوشدل بوعده چو توئی چون شوم که من … با خضر و حیات ابد یار نیستم
خو کرده ام بخواری هجران که من … دیگر حریف عزت اغیار نیستم
ترک تو میکنم بجفا گو دلم بعشق … این طعنه هم [illegible] نیستم
خوارم تو میپسندی این طرفه تر که خصم … انصاف میدهد که سزاوار نیستم
از تو بهانه که یک جرم التماس … من هیچ انیمه آزار نیستم
گر گویم از تو شاد دم گو خصم هم بگو … گر چه ز خشم شاه دل افگار نیستم
از ناله چو تو باشد افگار دل چنانکه … گوید پنهان شه که جگر خوار نیستم
آن حامی زمانه که گوید ز روی قدر … آنم که جز خلاصه ابرار نیستم
عرش است معتکف بسجودم همین نه قدر … عزت فزای گنبد دوار نیستم
داند قضا که ابر کف و چرخ مسندم … شاها جهان پناه جهاندار نیستم
خرمش کدام شب که نگوید که همچو چرخ … خبر با هزار دیده بیدار نیستم
چون خامه تو گوید و باور که میکند … گر از کاینات خبردار نیستم
گر دره تو گفت کدامین نفس که من … روشن فزای طبله عطار نیستم
جود تو گفت گر نه هم داد خواست … همچون سحاب صاحب ادرار نیستم

من منزوی اگر نه هم از ثنای تو — از شاعران نادره گفتار نیستم
هر نکته‌دان که موج تو از من شنید گفت — بستم زبان که لایق این کار نیستم
با این قبول نظم که عقل سخن‌شناس — داند که جز خلاصهٔ ابرار نیستم
چون [illegible] کان [illegible] گهر من — محسود بحر و ابر گهربار نیستم
ابر بهار عمر قسم زانکه سلک نظم — بی عقدهای لؤلؤ شهوار نیستم
بهر نثار رحمت خود داکه هیچگه — بی در آبدار صدف وار نیستم
گویم چو وصف رای تو حیرت بسم کند — خورشید عکس و آینه کردار نیستم
گه میشوم تسلی هرگز بانکه دل — گوید که در ملازمتت خوار نیستم
خوارم بقدر حال کجا چون برم که من — الا بعزت تو سزاوار نیستم
کاهی که عقل داند و اقبال هم که من — جز مستحق حرمت و مقدار نیستم
در خدمتت چه خواری ازین بیشتر که من — دانم که صد برابر اغیار نیستم

ولہ ایضا

ای ابروی تو مطلع مجموعهٔ جلال — ذکر شمایلت چمن چین پر اشمال
دور محبت من و ایام حسن تو — عهدیست بی‌نهایت و عمریست بی‌زوال
ای فتنه را ز بیت تو آرایش سپاه — وی غصه را فراق تو پیرایهٔ ملال

…گر صلح شدم کرم و خجلتم نگذاشت — سته[illegible]ام که تو هم بارها برین شده
اثری در دل او هم نکن ای شعلهٔ شوق — چند ز جان من سوخته خرمن گیری
ز خدا شرم بدار این همه بدخویی چیست — خون این بیکسان چند بگردن گیری
بخواری هم نیم در عشق لایق — کسی عاشق باین خواری ندیده
…ی وزه وصل باعث صد ساله هجر شد — هرگز باین خمار شرابی نخورده‌ام

ولہ ایضا

…ون من ز یار قطع نظر کرده‌ام رقیب — سویش دگر برغم که نظاره میکند
…نم منیکنی ز درش مدعی مگر — دانسته که غیرتم آواره میکند
…وش آنکه شکوه چو خواهم کنم ز تو نویسدی — قرار داد دل چه قرار نگذارد
ناله داشتم امیدها چه دانستم — که از هزار یکی کارگر نخواهد شد
…سن و تحمل و دوری که یار اگر انیست — فراغت از من و از انتظار من دارد

ولہ ایضا

…وشست وعدهٔ دیدار و دل ز آن رو بستن — بوعدهٔ تو ولی دل نمیتوان بستن
…ر صلاح نداری و گرنه با این مهر — بیک سخن در صد شکوه میتوان بستن
…نگهمت ره و رسم وفا نمیدانی — هنوز طفلی و این شیوه‌ها نمیدانی

مرا نیم نظر میتوان تسلی داشت / دریغ از تو که این شیوه را نمیدانی

ولہ ایضاً

چشم طلب ز روی تو بستم ز خشم خویش / چندان امان نداد که طالب نمی‌شوی
خوش آن غیرت که در بزم وصالت جا توانم کرد / بقدر شکوه راه گله شکوه پیدا توانم کرد
شدم خوار و دو روزی آنقدر از بی‌کسی خواهم / که گر سویش توانم رفت استغنا توانم کرد
میتو صد جا علم از داغ شکایت زد / اینقدر هست که صبرم ز شکایت پشت است
تا کی ز غصه خون جگر در دلم کنی / آزرده ام به پیشی و آزرده تر کنی

ولہ ایضاً

بدوری تو که یارب میسرم نشود / بآن رسیده که عادت دهم دل خود را
تا بحل باسگان ظاهر مرا / خون خیز و عذر پشیمانی بخواه
اینچنین بیچاره از دستم مده / رخصت اول ز پشیمانی بخواه
رخت بست از درت ولی چکند / غیرتش از محبت افزون بود
ولہ دلم ز دست تو در خاک و خون طپیده بهست / بسینه ام ز تو این نیش غم خلیده بهست
بلاست این غم دل را بشکوه میار / برو که در دلست این و ناشنیده بهست
ولہ چه دانستم که بکنجم اینقدر ناساز خواهد بود / در آخر دل بصد نومیدی آغاز خواهد بود

و نهانکه ز خون آرزو ریزه خورد / کمباب رگی آب بروی دعوی دارم
دام سخت بس که گره بر گره است / نه مرغ تو تحسین و نه صید تو زده است
کامی چو شهد آشنایی زده / طور دگر ای چرخ چه در سم زده است
گر نام بطبعت گذرد ننگ شود / در صلح بگویی تو رسد جنگ شود
آنجا که تلون مزاج تو بود / گر باد وزد و اسیر صد رنگ شود
در حوصله تو کاشتی جنگ شود / بر عفو جهان مردمی تنگ شود
گر نام تو در دیار غیرت ببرند / طغرای قبول خرد از ننگ شود
دجال صفت بر خر دعوی تنگی / جبریل یقینی تو بر شیطان تنگی
بیرون نرود ز تیرگی جانت اگر / صد بار ز پالایش عرفان تنگی
نادر دو زبانی مردمی کش نیزی / داری طمع خیری و مشکل خیزی

نگشوده بخاطرت معنی درکی — بازست ز دعوی بدلت دلیری

گیرم که عتاب را رهایی ندهی — بازار مرا و را روایی ندهی
با جان چه کنی که داردت تنگی — بیگانه دلا گر آشنایی ندهی

برخیز و بیا که بی توام تاب نماند — سودای سموم و برگ آداب نماند
پر ناز و نیاز زار زبان گشت دهان — بیدار شد از تو بخت و در خواب نماند

از جمع خطام خواجه قارون شده گیر — سیم و زرش از حساب افزون شده گیر
وانگاه چو گنج رفته در خاک فرو — گنجینه برون ز قصه قارون شده گیر

سوی کسی اهل فقر حاجت نبرند — مردان ره یقین گروه دگرند
گر جان طلبی مفت فروشند بتو — وین کون و مکان از تو بیکجو نخرند

بگشاد فلک دری و فی الحال ببست — برخاست بقصد مهر و با کین بنشست

جایی که شکسته بودش از سنگ ستم — پیوند نخست داد و بازش بشکست

اقبال دری که بر تو بگشاد ببست — وان مرغ که بود صیدت از دام بجست
مهر تو نهالی شد و بالید بدل — وان شاخ که سنگ تند وفایش بشکست

ناصح تو که در نکوهش عزم منی — بگذار و برو نه مرد این رزم منی
می عشق و دلم کباب و ساقیست خون — خوش باش اگر حریف این بزم منی

عید آمد و از فرینش غم رقصد — وز برگ و نوای دهر ماتم رقصد
در جیب همین ماند و پیرهن ورنه — پا کوبد آسمان و عالم رقصد

چشم تو که مهر مردمی زاده در او — جز نور یقین نقاب نگشاده در او
آسیب زمانه در مندش نکند — عکسیست ز درد ما که افتاده در او

در نامه تواضع معطر تا کی — افسانه کعبه گیرم از پیر تا کی

تا چند ازین جناب و حضرت تا چند … وین گنبد و عبارت مکرر تا کی

[illegible] دل مرا نوای دگر است … وین مرغ به قدس پر هوای دگر است
محرم به پیام او سلیمان نشود … کو را سخن از عرش و سبای دگر است

یاران که به ملک خویش دارید وطن … از آگره گرفته تا گجرات و دکن
قاصد بر سان نیازی از من همه را … بر هر در دل که گرد و این حلقه بزن

آن مرغ که باغی از قفس می بیند … وین نقد برون ز دست کس می چیند
در دیده باغ و نه بهارش آید … مرگی بود آن که هر نفس می بیند

که ناطقه را وقف دعای تو کنم … که لب صدف ورد دعای تو کنم
آن ذره منم که از پی شوق مدام … پا کوبم و رقص در هوای تو کنم

تا چند ظهوری و ظهوری گوییم … در پرده غم سپهر و دوری گوییم

آن به که به من حرف پریشانی او وا تو شی … دل گوید و من هم از صبوری گوییم

ولہ

بیگانه بخود در آشنائیست دلم … در غوطه ز زخم جان گزائیست دلم
از غارت عشق ترکتاز غم او … پر شور چو دشت کربلائیست دلم

ولہ

با یار و مساعدان همه ناز و عتاب … ای نامه بر پیام من بگو دیده پر آب
تو فارغی و دل مرا در غم تست … آن زمزمه که شعله دارد به کباب

ولہ

مردم من اگرچه زخم خندی دارم … لب بسته تغافل بلندی دارم
خندند به کارم آشکارا خلقی … من نیز نهفته ریش خندی دارم

در جواب اهل بغداد

بغدادیان گنج ما چه آمد عیارشان … آن که بر محک نزنی نقد کارشان
حشو وجود و فضله ارکان عالمند … دامان عیب پر شده از لوث کارشان
در باغ مردمی که ز گل خار او بهست
در پهلوی گلی نشسته است خارشان

مولانا عرفی بغایت خوشگوی و لطیف طبع و درست سلیقه است
و از اقران مولانا غیرتی و قیدی شیرازیست بلکه بصفای ذهن سلیم و
ذکای طبع مستقیم از شاعران فارس و عراق امتیاز تمام دارد و بگفتن
قصیده نیز مبادرت می‌نماید و در ادای معانی خوب و ابیات مرغوب
بلند از گنجینهٔ خاطر بعرصهٔ ظهور می‌آرد در اوایل حال شاعری در شیراز که
موطن آن جنابست ساکن بودی و با شعرا و مستعدان آن دیار مباحثه و مناظره
نمودی تا آنکه او را بر قوانین شعر اطلاع تمام پیدا شد و در حل و عقد نظم و اتقان
سخن وقوف بیش از وصف حاصل گشت در شهور سنه ۹۹۲ از فارس از راه
دریا بجانب هند خرامیده مدتی در   رحل اقامت انداخته در آن
دیار مسکن گزید و مردم آن دیار چون استعداد و قدرت وی را در شاعری
دانستند لوازم تعظیم و تکریم بجای آوردند و در آن اوقات اشعار
خوب از قصیده و غزل در سلک نظم ترتیب نموده و فضل شاعری خود را
بر اقران و اکفاش مولانا ظهوری و ملک قمی و دیگر شعرای آن نواحی ظاهر
فرموده و در تمامی اسالیب نظم معانی غریبه و افکار عجیبه خصوصا در قصیده و غزل
و رباعی و مثنوی بر لوح اعتبار منقوش ساخت و بسیاری از معانی و مضامین

که از شعرای متقدمین و متاخرین مکتوم مانده بود بقلم عنایت سبحانی بر صحیفهٔ ضمیر
نگاشت ولی شایبهٔ اغراق و مبالغه حقایق غزلیاتش بمثابه بر صفحات
خواطر عشاق نقش بسته که اشعار موزونان فارس و عراق جز در کاشانهٔ نسیان
بودن وجهی ندارد و دقایق ابیات قصایدش مرتبه بر السنهٔ خاص و
عام افتاده که منظومات و افکار اهل خراسان و ماوراءالنهر را بازار آن جز در
زاویهٔ خمول و انزوا نسبت دیگر نیست شعر شاد باش ای سخنت قبلهٔ
ارباب کمال ٭ که حرامست مگر بر قلمت سحر حلال ٭ شعر زیبای تو رخشنده‌تر
از لولوی تر ٭ نظم غرای تو پاکیزه‌تر از آب زلال ٭ و مثبت این دعوی
چندین قصیده و غزلست که درین اوقات بانجانب ارسال داشته
و بواسطهٔ تزیین این خلاصه داخل این اوراق گشته و الحق از آن اشعار کمال
شاعری و حالت عاشقی ظاهر میشود و از آن طرز سخن بنهایت فصاحت
و پختگی مبین میگردد چنانچه توان گفت که از هیچ شاعری وا نمانده و کمی ندارد
اما ستم ظریفان این زمان و حسودان این دوران این معنی را قبول ندارند و این
توصیف را حمل بر اعتقاد غیر واقع مینمایند لیکن از اشعارش که درین
مثبت صدق این مدعا ظهور می‌یابد و حاجت بینهٔ دیگر ندارد و جامعی

که ویرا دیده اند و بصحبت او رسیده میگویند مرد خوش طبع و ظرافت دوست
بود و با وجود خود رایی و اشعریت با مستعدان و شعرای زمان در حین ملاقات
دقیقه از دقایق خوش طبعی فروگذاشت نمی نمود و لطایفی که میان او و شعرای
دیار هند خصوصا شیخ ابو الفیض فیضی و دیگر یاران گذشته در میان
خوش طبعان مشهورست انشاء الله چنانچه کسب شاعری نموده و
بسبب جد تمام دران فن مرتبه اش از امثال و اقران افزوده سلامت
نفس نیز پیدا کند و طبع مستقیم را نفس سلیم می باید اما مزاح و هزل و ظرافت
بر افعال و اقوال مضحک اقدام نمودن است و آن بر دو معنی منقسم بود
چون آن مزاح شیرین و لطیف باشد و طبایع از ان فرح یابد و بخنده
آید حتی آنکس که نسبت باوی ظرافت کند این قسم مزاح جایزست زیرا
که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و امیر المومنین علی علیه السلام
و دیگر نفوس کامله همین معنی بکرات بظهور رسیده و شرحش در کتب تواریخ
و اخلاق مسطورست و بنا برین گفته اند الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام
اما با وجود این نقصان هم دارد و آن انست که وقار و وقع مزاح کننده در نظر
مردم خصوصا نسبت بغنیم نقصان پذیرد چنانکه سلمان فارسی امیر المومنین را ع

در وقت آنکه اپسته خرما بروی وی گفت ما اخلاک من مولا الثلثه الا ابه و
و در کتاب منصور الحکم آمده المزاح یاکل الهیبة کما تاکل النار الحطب و شاعر گفته

اگر خواهی که با مقدار باشی　　مکن با کودک و با بنده بازی

دوم آنست که ظرافت را بمرتبه رسانند که از ان زیان دینی و دنیوی از مال و
جاه و غیر آن پدید آید و آن معنی منهیست و از جمله رذایلست چنانکه
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده المزاح استدراج من الشیطان
والخداع من الهوا اما خنده بواسطه ابتهاج و خوشحالیست که در آدمی پیدا شود
و حکما در باب حقیقت خنده کلمات فراوان فرموده اند و بعضی از انجمله که
محقق شده آنست که چون مزاح در ضمیر آدمی بسبب کلامی یا فعلی یا وضع
چنانکه درونه از ان سلوت و فرح ممتلی میگردد و راه بیرون شدن میجوید
و مسامها را قوت آن نیست که از ان جانب تراود و از راه سوراخ دهان
برون میدهد اگر خوشحالی اندک است بخارات تبسمی بیرون می آید و اگر
بسیارست بضحک حاجت می افتد و اگر بیشترست قهقهه موجود میشود
و بسا باشد که آن فرح در اعضا و جوارح پراکنده شود چنانچه دست
و پای در حرکت آید و خرام و رقص و برجستن پیدا شود و خنده در سایر حیوانات

نبود ازان سبب که در ایشان فرحی نیست ولیکن بیشتر در حالت خواندن
حدی اورا فی الجمله نشاطی حاصل میشود و در اسب و حمار گاهی اندکی ازان باعث
میکردد و اما رقص و خرام آدمی از فرط ارتیاح وابتهاج جسمانی و سماع
صوفیه بسبب مشاهده آن حالست یا سرور و خوشحالی زمان وصال رباعی

دوش آن همه لطف اگرچه در مستی بود | پیرایه عمر و مایه هستی بود
بوسی بسر انگشت بما می انداخت | ما می ستدیم اگرچه سر دستی بود

اما مولانا عرفی چون از دکن بطرف لاهور شتافت و در انجا عزت بیش از
وصف یافته رحل اقامت انداخت گویند در شهور سنه اثنی والف هجریه
در ان هند درگذشت و در مرض الموت این دو رباعی بر زبانش جاری
گشت رباعی

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن | نومیدم ازانکه مرا زنده مکن
یار آید و جان دهد و خدا را نفسی | مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

رباعی
عرفی دم نزعست و همان مستی تو | آیا بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف | جویای متاعست و تهی دستی تو

میرزا یوسف خان مشهدی داماد کامران میرزا در جواب عرفی گفته
عرفی رفتی بدوست پیوستی تو | در کشمکش زمانه وا رستی تو

آنجا غم دوست مایه دستت تهیست	خوش باش گزین مایه تو ئی و پستی تو

انتخاب قصایده

ای مرا بر نامه اعمال نومیدی گواه	دور هم از حسن عمل هم زین دو سفیدی گناه
صورت امیدمی بینم چو آب موج زن	بسکه میگیرد ز شرمم شعله در نورنگاه
گر بصورت کاه را گویم که تمر نکنی	کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیزشست	وین شبیه ربط کفرست و مکافات آله
در بعصیان دشمنی آویزم از پی قوت	وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه
مرحبا نیک آمدی ای یاس تا پرورد دهم	گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه
حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو	معصیت را میدهد آمرزشش از طرف کلاه
بان بهمنه آهسته ران ای گمره ناشنیده	منحرف می تازی و پستی تو مگیر راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را	گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت	ای درون جهل خون چون روی نادانی سیاه
بسکه بی تاثیر و ضایع گشت در دیر مجاز	گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که بی منت نشد	کوهر کام ابد در دامن تا شیر آه
عشق عرفی گر بداین ره دست شهرت و مری	کام همت را روایی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب / صورت مرآت معنی مغنی صنع اله

کز محیط رای او بر چرخ گردد موج زن / دامن موجش ز بد چشمه خورشید و ماه

در شب معراج کین یکتای بی شبه و نظر / جامه صورت ز دوش افکنده در امکاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی / تا نبود و هم غلط بین در امانش اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف / وی ز بر کعبه جاهت نبوت را پناه

سایه یزدانی و انوار پیشانیت دلیل / داور کونینی و انواع احسانت گواه

دست حفظت بهر جا یک خیزی و برسکی / بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاهد عدلت بدست خلق قهر ایوان هر / سنبل و ریحان فشاند فتنه از خوابگاه

توشه کیب اشتغاع اندر برش چو جود / خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو ماه

از خیال همت اندیشه میرد در ضمیر / وز نشان آستانت سجده و قصد جباه

بس که دست رحمت آرایش مهر چهره کرد / عشق می ورزد بحسن یاس و امید اشتباه

تا ابد گوید خرد کاین نا امید از ساحت حلت / گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوالم آگاهی مهمل حال مرا / همچو سعیم در حصول طاعت و غفوت تباه

یوسف نفس مرا از آسیب اخوان و روا / کاین حسودان مروت سوز بااین بی گناه

با فریب غول همزادند در راه سلوک / با فنا و گرگ انبازند از نزدیک جاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دو / احتمال سجده کردن مضمر اندر جباه

احتمال رو سفیدی در بادار نگه از او / جز بدرگاه تو ساید چهره از بهر نجاه

ولہ

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن / که روزگار طبیبست و عافیت بیمار

زمانه مرد مصافست و من پیاده بی / کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد / من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینایی / که شیشه خالی و من در بلا چنم زنهار

چنین که ناله ز دل گوش شد و نفس ترنم / عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمه یارم کشد و گر غم عشق / نه آفرین نه زلیم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر معدن / دماغ غم از گله خالی چو خاطرم ز خمار

دل خراب مرا مطلبست آیلا من / چو روز و در قش جان خوش نمک شکار

دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو تهمت یوسف ندیده در بازار

ز بسکه مدت عمرم که رو نهاد ز دید / که فصل شیب و شبابم گذشت در شمار

گل حیات من از بس که هست پژمرده / اجل نمی شنود از نکهت بر سر دستار

برون ز صورت دیبای اگر شکسته نیست — کشش آستین ز اشکم بچند از خشا
کرام شبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب و من بیدار
چرا ختم چو بجا د... ز غاریه — پلنگ ناخن کرده زمانه غدار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی — کند بشیره دندان مار نوشگوار
اگر ز بوته خاری کنم شبی بالش — بسوی از آه در دیده دام خلاف خار
بصید موری اگر کودکی زه بندم — دهان مار شود در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور انا الحق دید — که دار بود ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — گره ز رفتار خرد را در یخ ... گذار
سری چنانکه نیاری شنیدنی ساکن — غمی چنانکه مبادم غضب دیگر بار
بدیده گفت جهانم مباد چون کسی — جهان نگه نشستن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه رای صواب پیمانش — سری چنین همه صاف شراب ... خمار
مرض ... سبب ... خود علاج کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگو ... آری ... نیست — ولیک عاقب انصاف ... کوئید
کسی چگونه ز سامان ... آوردن — لگد ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر اسکیت کم دارد — وگرنه بادو ... ... بوده هموار

رهت نمایم و به ز خویشتن ... — که نقشهای ... ز تو غیب پس ...
تهی کن از همه اندیشه خاطر ... — بخاک مرقد کل الجواهر الابصار
چه مرقدی که بود در شکنجه تا بفلک — هوای منظر او از ... انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد — بکشهای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه — محیط کون و مکان گرد آسمان ...
کتابه اش که بود سر نوشت عالم ... — چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبد ش آسمان ... — هزار صد اگر کس ... در خویش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان ... — که بر حوالی او شام ... نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانه فانوس شد کمین ...
ز ذرهای ... — نجوم ... آسمان ...
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل ... — که عرش داشته بر دور او کنگره
بسی نماز که خدام او در آمد شب — کنند کنگره عرش با زمین هموار
ز ... — ... پایه پایه خود ...

بگاه جوشن یارت در آب تا زانو / ز آسمان ته کفش گم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
به داغ لاله توان دید یاسمین دل وی / چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه‌اش به ضیا دیدهٔ سهیل یمن / نشیمنش به هوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم / گر آشیانه کند شپرش به دیوار
رموز غیب مصور شود در او هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که گشادش نظر به چشمهٔ او / شد آفتاب‌پرست آفتاب حرباوار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / که از هنر ز جنابت کی کنم اظهار
فرو نشین مه زانو و چین ابرو زن / بدان صفت که دعاپیشگان دعوی‌دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن / که آب روی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین منی از چنان مقدم / مرا بدست تهی منی از چنان بازار
ز بال روح قدس میدهی نه پر مگس / ز سیم قلب دهی نه ز زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو / به مور پر دهی از پای من کنی رفتار
به کاوش مژه از گور تا نجف بروم / اگر به هند بلالم کنی و گر بلغار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون‌آلود / که تاب از ته دل میکند برش گذار
مرا که دست نگیرد که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو آید کار
چه هرزه‌گو شدم از درد دل که شرمم باد / تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طوافش ز افلاطون دل برد / نسیم جذبه کشاند ز دور طارم کنبار
شه سپهر هدایت علی عالیقدر / محیط عالم دانش جهان علم و وقار
لغت‌نویس خرد در صحاح همت او / به معنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینهٔ اندیشه زنگ بر دارد / گر آورد به دل دشمنش به سهو گذار
برنگ دایره در حصر جود هر دم / شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک به جوهر کل گفت روز مولودش / هنوز سپهر کنم بار رسیده وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش / ز هیبت دل روح القدس ندارد عار
ز غنچه خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست / نگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
چو چشم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان / بهشت مشت خسی در شکنجهٔ اعصار
فتد چو سایهٔ حلمش به آفتاب نثر / که نور از او متعدی نگردد آینه‌وار
نشسته شاه خلقش بخلوتی که بود / در حجره‌اش ز مشک ناف آهوی تاتار

بسیار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تهوّع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه نگار
عبادتی که مُحَلّی باجتهاد تو نیست / بود ز سیّه محتاج تر باستغفار
زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه یابد مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو چرخ هفت اورنگ / شکست زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه / چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم / نیاز و نعمت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است / ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود دست روی در دیوار
همه تراوش جود و کاوش امید / همه نوازش ناموس و گدازش عار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شعار لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز غم چه شود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامان آسمان کوهی / بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده نور روضه مانده ام محروم / که روی خند سپیه باد و پای حسن نگار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین نگاه و نه ایمان بسوی خویشم خوان / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده که بجود کرده ام یکی امنیت / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز / متاع من همه دست تهیست و هیچ خسار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / ببال پیل زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم / که این گزنگ جرو نیست و آن گهر رهوار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود دامنش بسر رفتار
بدان نعیم ای که در شهر بند امکان هست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجذر و مدّ محیط عطای او که شود / بنیم موجه دو عالم گناه را بکنار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه / ازین گره کرد ز درکش نبی بعجز اقرار

بحکمت او که نوشت و بسا که بنویسد | بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید | شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت | بجود او که ز دریکش نمکچشیست بحار
بخشم او که بهمش حلم اوست شعله نشان | بکنه او که بهمش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد | بشوق او که بیازوی دل فرستد کار
بپایه علم مصطفی دران عرصه | که آفتاب شود خم علاقه دستار
بجاه او که بروش قدم کشاده نظر | بشبه او که بگردش قدم کشیده حصار
بآستین کریمش که هست گنج افشان | بآستان حریمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول | بمدحت تو که اندیشه را کند بیکار
بسلک یازده عقدی گران ز لولو را | بعلیت ابر مطیر و بتول دریابار
بطایرانی پنج بی اثر نغمه | بلحن ترانی هم ذوق مژده دیدار
بعشوه که زلیخا برید ازو کف دست | بنشه که مسیحا کشید ازو سر دار
بیرقعه کنعان که بود چمن آباد | بمجلگاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی | بمصر برد لبالب ز چشم شد بازار
بآن دروغ که فرهاد ازان شاد شد | بآن ترانه که منصور را کشید بدار

منم ان

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت بأندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود | قطرهٔ آب ز شرم سخنم دریتیم
گر بپاد سخنم عود بر آتش بنهند | حشر اموات شود هر طرف از نفس شمیم
در حرمگاه من و حجلهٔ طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی متلم در پرواز | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت از و وام کند هم حکیم
آن خردمند حکیمم که بپیمانهٔ عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام | خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل | میرسد چیست متاع عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمهٔ تسنیم بهشت | در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین مرتبه گر میگویم همه تست مرا | بسکه ادراک بود فانی و انصاف عدیم
با من از جبلی معارض شده نا مستعلی | که گرش هجو کنم آن بود شرح عظیم
که بصد دگر امر بدیهی نکند | عقل اول براهین منش تفهیم
هیچ ازین شک نظم را نبود گر دلال | گرچه این واقعه بسیار غرابت [illegible]

ناگه از مشک سخن شد دم استشمام
حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دو من و دوش بنی تشریف علی
که هدیت هدیش چه خداوند علیم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض
وانکه با نازکی طبع وی ... کریم

آید از دور چو سیلاب سیاهی عظیم
متأثر شود از برق متانش چو نسیم

خانه زاد و خرد و شرح ...
گفت کای دانش من بر علم تو یتیم

حسنی از مصطفی گویم ...
این سخن گرچه براه سخن افتاده و هیم

جامه الیسه ... مبادا که ...
زنده‌ش ... بپا کی ... عظیم

ای که نسبت بجلال تو همه زیب ادب
گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از ... گر ...
نظر شعله ... فنا تقسیم

خشم آتش صفت ... کز
گر حسام تو نگاهش ...

گرم رفتار بجهیت که دو ... اگر
گر دو دم کبک ... بر ...

گر جهان نگر ... در پناه
نایب مردمک دیده شود در تیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر
ور بر کی دوش از سایهٔ ...

گر بصحرا بانجام تو ... طول
بیابانش ... سلسله ...

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر
که بود غیرت فردوس برین ...

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازم
نشود تا ابدش طلب جان مرهم

که در عالم اجسام یکسانه اگر
دفع آفات و عوارض کنی از طبع سلیم

گشته‌ای که بتاراج نگه باشد
پیشتر از دل عاشق شود ...

کی دهند اهل دیار غم طلبت ترا
گرسنانند عوض مائده و نعیم

شبهه نیست درین ...
من و سلوی نفرستند بقوم کلیم

ای که با نسبت سیر فلک قدر تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون ... مقیم

آسمان همین جز شکوه تو کند
در میان کیسه دل گرد ...

داورا ای که بنزد تو همین ...
که هدیت هدیت چه خداوند علیم

طبع که شه چیست ... از تو بس
ور نه پیش تنیم از دل و منال و زر و سیم

زده‌ام پای بجیش دو جهان ...
زان خرد جملم دست ... امید

عرفی این طول سخن چیست ... دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم صبح سخی
منقبض باد دل خصم تو چون ... لئیم

وله

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم
که کلاه و غنچه ... شاد و شه ...

نشاط طبع بجایی که نشود دانا
... الفاظ تر هات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

براز معانقه نارگان بلمس شجاع
لب از مصافحه شاهدان بهیه کریم

نوای مرثیه صوم و شادیانهٔ عید
کشاده از اثر انبساط کوس صمیم

بخوان مایده شد دست اشتها مطلق
بکام و معدهٔ عداوت فزود طبع لئیم

بچشم و خم ز فیض شکفته رویی هر
نمود چهرهٔ امید داشت صورت چیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی
چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
چگفت گفت که ای مطلب بهشت و نعیم

بیا که از کرمت یاد میکند دریا
بیا که تشنه لبت الطلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید تشنه اکبر شاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب
چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده
که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که شد
زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاده مطابق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان بر قدمش
ببوسه گاه نمیکرد دیده لبم تقدیم

مرا چو دوش چو هوش ادب بدید
بلطف خاص مثالی کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم
بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد
گزیده نوبر کرنش نمکچش تسلیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

گهی که رفتی ازین آستان نوشته بپای
گزیده نسخه ارزاده های طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار گلستان شد
ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خرم و دی
نوشته داد که ای تحفه گل تو نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده در بر خوانم
بلهجه که دهد روح در عظام رمیم

من نمودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شرر دهر اگر
که با طبیعت آتش تر دل ابراهیم

نهیب صبا و در شیمهٔ تقدیر
شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد
ز بس رعایت و تعطیل خار غنداریم

کشیده نشه معزول سر ز ریحان | دریده ظلم فراموش طبل بر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو | جهد بقاعده نبض اعتدال سقیم
بروی از منه گر آستین بر افشاند | شود بسعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بذل سعادت همای اقلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو در بر طالع | چنان غریب که طامع در آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق | شود باهل محبت دل کرشمه دو نیم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو باشد | ترا زادی و بودی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفایس آورده است | که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم
ز عفو و حلم تو و لطف بغایتی جمعست | که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز | که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر دریا | که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش و دمست | ازین شعار و پرهیز کرد طبع سقیم
... و قول و ضعف اگر شود آگاه | بنخل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع مزاج هر سفلی که خواست | زلال را صفت درد مار حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | بر آر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال نافه زند | جمیله که شود با پدر بحجله مقیم
عروس پس در بهشتی فزره باحور شید | حلال اگر شه باد و شاهزاده حلیم

ولہ

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت در بنیاد
هر آن گره که در و شد مدعا بسته | بدامن طلب مدعی نهاد و گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
مخند اگر بفسون نامه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه در باد
کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد | چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار مولود دشمنان توام | دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی‌میرد از فلک بصبح | بروی ما از نگشایی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد و بلبل یکروز | که زمهریر بجائی ... کوره حداد
دگر بناله نمی‌ریزم آبروی نفس | که چشم چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله میانش شعله بر ... | ...
گرفتم آنکه ز فریاد منع ادکنم | که مر ...

بخت بی آزرم آن کند نجات عجز   که ضعف با محل زفاف داماد
مدار زمد کنیم بر طالب نکات   دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
از آن ز دست هنرهای خود غمی نالم   که بر ظهیر ازین شکوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات کشانید   هزار چشمه خون از دلم به نیش عناد
چه دل کشاید از نیم که بعد ازین گویند   که بوده است فلان نام اسمه استاد
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود   گره کشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم که هر چه گذشت   بجز این صواب نبینم که دارد مدام دلشاد
که در مدایح دونان طبایع ملکی   ز باغ قدس پر دم که شب منزل آباد
کنونکه میکنم انشای مدح مدح گسست   که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابو الفتح آفتاب منیر   که از دلش رود اعجاز عیسوی برباد
رها ورا اثر قهر او کند شنگرف   جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش رود بپایه شمار   که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم شود بارش گردد   هم از بدایت سلم نهایت اعداد
[illegible]ون جاه تو زینت امکان   خنی محل ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم   بدور سفره خلق تو گربهای زباد

نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک   غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر نیچه را زموم کند   کشد انامل وی آتش از دل پولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس   بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد   همانکه بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چو بشنود طایران بهشت   چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین   ملال او نیاید بسینه فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت   کنند تهنیت هم ز زیر خاک اجداد
بر آسمان دم و ظلمت ار فشاند پای   بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد   بشارع نقسم فوج فوج از اعداد
برای رخ نقدم عجب مدان که زند   صف مآت شش چون طلبکار آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب   که چون مدیح تو خواندم بدل اسناد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم   ز روی کسب شرف نه ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل   که شمع جلوه اسرار مبدا است و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت   که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم   که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد

نه آسمانم و نه آفتاب و نه بهرام
گزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد

تو هم بحرف تنک مایه زبان نشوی
بگو که صورت این مژده از چه طالع زاد

جواب داد که این مژده را ولیکی هست
که دست فطرتم آن را بطاق حصر نهاد

همین نفس ادب آموز دوستان جبریل
دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال یک نظر زد و گفت
که ای قلمکش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از مشاهدت برهان شرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده و شهرهٔ خواجگی صد شکر
و گر قبول نکردی نه ناکسی فریاد

بگو مرا مفشان آستین تیغ مباد
که شبچراغ شود بی صفا گرد کساد

بگویم از گهر خویش گر چه بی سر و پاست
که در حضور هما سر کنم ستایش جاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این گهرم خوی ز دیده بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر ز شرم جلال تو مهر لب بگشودی
نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

گهر ده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج زر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندان است
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زادهٔ طبعم
درو بپیر باندیشه کین لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا زان گونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری بسبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز داد چشم و دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

بصد مضایقه نازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون نه حاشیه ما فان برش نزنم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده عالم
که ریشهای حریفان همی دهی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آنی
که وصف تو بگدازند دشنهٔ فولاد

وله

مرحبا ای شاه ایام ای مهد شباب
ای بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان
گر تو بر بازوی عصفورست شهباز عقاب

مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار
گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز عنایت یافت تجدید قبول ... آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم منتفع ... مدح و ذم را می‌نمانم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شغف سهوش گشت ... از خوی گل عارضانت برده عشرت گلاب
گر عروس بخت اعدای تو گردد حامله ... گر سفیدی داشت در گهواره گیسوی خضاب
در محیط عصمت گر شست و شو یابد شود ... دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش ... نشاه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشا فخر عقول چون کمال مستدام ... مظهر حسن قبول چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم ... تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل ... تره از سرخ بید روضه قدرت شهاب
نام عدلت چون بزم معمور گردد جا به نظم ... وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پیچ و تاب رمح تو در آتش بجا معرکه ... لیلة القدر بیست در هنگامه یوم الحساب
میکند از گلشن خلقت عروسان بهشت ... سنبل اندر جیب زلف و گل در دامان نقاب
خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان ... در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیار کشور نظم امور از عفو تو ... معصیت را کفش دوزند از کلاه احتساب
نو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود ... رشک زلف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب

رشته نورش دمی دیگر نماید در زمین ... بسکه دارد آفتاب از رشک رویت تب و تاب
آفتاب از شوق پابوست دل مجروح تو ... تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون در آید همت مطلب شکافت در سوال ... تر زبانی چون تیغ خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پایت گوید ای عالی مکان ... جوهر گل را ز پستانت گوید ای عیسی خطاب
طوف کاخت کان خیال آمد مرا چون قبول ... سهو را نیت کان محال آمد مرا ای مستطاب
گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه ... در حضورت خوانم اما غایبم دان در خطاب
این منم محروم مانده و از همیون مسکنت ... همچه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گرچه پیر آسمانها از نظام افتاده است ... از چه رو منم عطارد را چه از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خشم ... زهر خنده‌اش بر لب از مار حسد ریزد لعاب
ای حسود از من عطارد نیستم پس کیستم ... آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفه فرهنگم از ایوان نظر رخ تکیه‌گاه ... شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب
نغمه پستانه آتش رگ فلک را مست کرد ... هندوی کلکم ای یارب کجی داد این شراب
هان بکش عرفی عنان پستانه مدح خودستیح ... ترک تار بیا مسلم لاف بیجا صواب
زین شراب تلخ لب در چشمه کوثر بشوی ... پس ادا کن قطعه کز وی تر او دهد آب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا تیز ... ای که باغ عالم از فیض تو گیرد رنگ و آب

اندران فرصت که از آرایش گردون کمان ... ازره صورت معطل داشتی رای صواب

جاهل و عالم شنفتم از برای این پسر فال گیر ... آن یکی اکثر الجهالات این یکی از علم الکتاب

... در حکمت شناس و پیر دهری قیاس ... نقش این لوح سپنک و طرح این اسطرلاب

من که حکم انداز علمم ناوکی بستم بزه ... گر کمان بگشاده صید مدعی کردم کباب

گفتم ای دانا و نادان فرخ ... است ... هم ز عرق کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد و اندرین حکمت است ... کو در آید در حجاب و باز نگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گویم تا رزم ... ورنه چون آفتاب عالم آرای و سحاب

آن مهندس کش نظر در علم ... است ... واندر انمعنی که شب هم در طلوع آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح حسود ... جای آن دارد که خود را چو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخ ممدوح ... محضر مصداق باشد وان ...

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که چیست ... میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات ... این زمان ختم بترتیب دعای مستجاب

تا قضا مطلق بود در ترکتاز انقراض ... تا جهان رونق پذیرد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عشق کو تا خبر در اندازد ... عود شوقی به مجمر اندازد

مرغ جان ابروی باغ گلی ... که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بند کسی ... که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم ... که پنهان گاه خنجر اندازد

در متاع وفا عجب دلم ... ناقص و ناکشیده اندازد

شاهدی کو که گیسوش گوشه ... بدل درد پرور اندازد

هر شکستی که از دلم بجهد ... بر و زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد ... آفتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل گرمم ... دوزخی را بکوثر اندازد

خنده جام غم بگریاند ... گریه شیشه چون بر اندازد

نور خورشیدی شیشه عشق ... بر سر خاک اغبر اندازد

باده روشنی که لمعه آن ... نور از چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند ... هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم ... همه در چشم مزهر اندازد

زخمه از باد گوشه دامن ... موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشهٔ غمم بکشد
رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط گفتم این گردابت
گردیم کس بمعبر اندازد

کشتیم در میان بحر بلیت
که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشینش باشد
زنش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند گریه هم
عقده در کار هنر اندازد

دست توفیق گو که شمشیری
بر پر نفس کافر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو
که شکستی بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند میخواهم
که سخن طرح دیگر اندازد

هر سر بر شکوه ستم کرده
رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را از تنگنای دلم
نظر بجاه و لب اندازد

گوید ای بیوفا کرشمهٔ تو
شور تا کی بهر سر اندازد

نقش بین گر مباز یا عرفی
مهره تا که ششدر اندازد

کاشکی این شکیب غم دیده
که شکایت بمحشر اندازد

رود بلجویش مباد آن مست
زهر آفت بساغر اندازد

رو که تشنه بهانهٔ مدح
زر پیش عقل در سر اندازد

که شکایت بچون منی لاید
بدر گوش داور اندازد

میر ابوالفتح کز سیاست او
غمزه زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول
آسمان مهر انور اندازد

ناف صحرای چین دهر گاه
قلمش نافه تر اندازد

دانه از کشت جودش ار مرغی
چینه در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز
بر زمین بیضه زر اندازد

مایه انتعاش مظلومان
گر بدامان صرصر اندازد

آشیان خراب کرده به باد
پیش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر
نام رستم بجون در اندازد

خامه هم کار همت او
لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبی
که روا رو بلشکر اندازد

نعره را تا زبانه قتل کند
حمله را باد در پر اندازد

نعره پیلی که آفتاب زند
صدمه بر سد سکندر اندازد

دشنه در سینه فلک شکند
تیره در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بر دارد
در بر چنگ و مزمر اندازد

حله مطرب بانه چاک زند / زره زلف در بر اندازد
تیغ سیما بگون در آمد شد / سر دوست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او / جوشن جیب در بر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو / گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نخاد حمله او / بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بس که عام شود / چون میدان نگاه در اندازد
رمح فولاد عرض موج برد / تیغ الماس پس جوهر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت از سایه افکند خنگ / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد
عطر از جیب خلعت گردون / در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم ار زند دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب نشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه مست بخل ترست / بلغات از ظفر در اندازد
فعل از و اشتقاق شو اگر زد / چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردی تو گر مریم / مغز آسا بپر در اندازد
بایدش شاه او نوشیت / باز در بطن مادر اندازد
داور از مدح لحن چاکر تو / رقص در مستمع گر اندازد
خسرو از غور که خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد
حور کر خاک نظم تو باید / در لباس معطر اندازد
رشت خور خیالم ار شنبد / لیل از شرم زیور اندازد
بوی جود شنیده زان قلمم / هر دم از عطر گوهر اندازد
گرچه صبحم ز شرم مدحت تو / سر بپای من چو عبهر اندازد
عرشیان سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد
شک دارد مرغ اگر عرفی / در ثنایت عنان در اندازد
حکمند طوطی گرسنه بکو / گرنه خود را به شکر اندازد
در گرسنگی شوق مدح تو / کشش دل بپایه کمتر اندازد
غیرت تسکین شوق مدحت تو / نظم نمکین به دفتر اندازد

چون زلیخا که در تسلی شوق — طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است و من عاجز — طرح مدحت که درخور اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت — بو که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک جل اشهب و ادهم — روز و شب را برابر اندازد
روز خصم تو شب لباس باد — نه لباسی که از بر اندازد

دمی که لشکر غم صف کشند تو خواری — دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که دهند — هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن نشست — که بعد مرگ بپا ساید از جگرخواری
ولی توجه آن چشم جادوان باید — که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست — که بوالهوس شود از رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن ببندد کساد بازاری
در آن دیار بسودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری
ز بس ملال جدایی شدم ز صحبت جان — چو رخنه عشق زنم هم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق کین — نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیزست — که مرغ بر اثر خورد و ذر بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در شکر دردی تا نام — که شک چو صلکان عقرار در زاری
ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری
شه سپهر سخاوت علی که از کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمره اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند — نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت — فشانده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحی عواطف تو نقل — ز طبع سلسله حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه نزع شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان ز جاه و جلالت بغایتی پر شد — که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده انگشت که روی خصم تو دید — کند بآینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان مانی بود / بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نسیب عدل تو در طبع آسمان محیل / که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
بسان نکهت زلیخا و زلف مشکینش / بروی هم شکند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو گر چشم رخ امنیت / کنند دلشدگان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا مگس رانند / دهد زمانه مگس‌ران بدست بیداری
برنج خصمت اگر بوالهوس برانگیزد / چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بمدح کرده سرایت رموز عشق روات / گریزش از سریان نیست علت ساری
منم که طالع پرور من نگاه عروج / دهد بتحت الثری پایه نگونساری
فلک بسهوم اگر راه داده بر در کام / کلید عهد برو بسته تخته مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسوی نثر آری
زهی شکنجه طالع که مرگ نام گرای / علاج کشته ندارد و سر مدد کاری
ز بیم تیغ بلا کم ز بار در دروات / که بار منت مردن کشم بدشواری
خموش عرفی ازین شیوه ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان درد دلست این و مای شهود نیست / که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نکته‌چینان هست / پیک لباس درون با اجابت یاری

وای ای

۵۶

و بست بهده دوست و عار ار / ز روحیل عمر وجل بحر التماس
لب ریز باد جام حیات موافقت / تا هست کرم دور و این وانگونه کاس
چو خوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

وله

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بگل / شب شود نیم رخ و روز شود مستقل
چشم شب شک شود مردمک دیده آب / دیده روز نهد رخ بر ابد حول
مردم دیده آن ژاله و گرمی صفت / پنبه دیده این و عرق دیبا بشل
خون سودای شب آید و فاسد گردد / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه تن جوش شود / هرچه شب رو کند از نعمه چو زنبور عسل
بعد ازین تجمه روز شود صاحب کل / بعد ازین شب بکمین نقش کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط / می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل بهم مالا مال / اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه و دهد تماشا / ناقص از کار که آرند بلاغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور / اخگر از لطف هوا سبز شود در مشعل
بس که ظاهر کلکی گرده عجب نیست اگر / یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

بس که از سنبل و گل یافت صفا رکوبیت
که پی بوسه دو لب الحمد آید بدو ل

پیش باغ و چمن دهر کنون ز عنوان
نسخه خلد برین باز کشاید شبل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد
سیرت این چمن از خلد به چندی مجمل

حور گیسو میان بسته در آید بچمن
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

شاید ار عذر پرستار پذیرد بحشر
بس که برداشت صبا صورت عزی و هبل

انبساطی است درین فصل که بی کاوش حل
شاید ار باز شود عقده ما لا ینحل

لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال
یا بود لاله که سر بر زده از سینه تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز
موسم شادی بدل شد و اندوه جعل

ای شب حجره تو در دیده خورشید کحل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

[…]لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوشدارو بفرستم بسلام حنظل

[…]ره برهم زدم دوش که در پی خون
تا بحجره که در دل کوفت تمنای اجل

[…]ردل و دامن آلوده در یاس زمان
دجله عفو باینها نشود مستعمل

[…]عذاب ابدی دل بگذار و غم دوست
این خصوصیت گر آتش نکند ترک عمل

[…]سد ازین آتش خس پوش پر انگیزی دود
ای بخوبی شمع سپهری آینه حسن تو مثل

آتشی ز وفا بر شرر آلم کش تا چند
پوشش این چشم تر از صدمش خصم اجل

میر ابو الفتح که در سینه دو میچ ش
آفتابیست که تحویل نماید در حمل

روی در روی دو سایه او با خورشید
چشم بر چشم کند پایه او جنب زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گیر دار
دست او جنبد اگر دست قضا کرد شل

با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع
بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

لمعش اندر کنف عدل نجابت و بود
رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کجا بت نفوذ
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد
صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل

زانکه چون وزرا ادات زناقش سر بر زد
صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جمع هر فغان بر آشفت و کشید
کای شکنهر ز فهم رصد علم و عمل

چه او بود ز خاصیت یکتایی او
که هیولا نپذیرد و صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بعث
وی تمنای حسود تو غنا گیر اجل

صفوت ذهن تو صراف مطالب حو و بل
جودت لفظ تو کشاف دقایق جو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان در آیی
آفتاب دگر از حوت در آرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد
جود حاتم شده در دیده امید سبل

کرده ام پیش سنگ گهرهای دل و طبع منت | این جواهر که فشاند کف جود تو بامل
فاش گویم نکنم شرم همانست که گرد | اشتیاق کف تو صورت نقیض امل
وحش اندر سبک خیز سمند تو مست | وز دمان گسل از شوخی او پست اجل
او سبک سیر که چون گرم عنان بر جمال | گر ازل سوی ابد وز ابد آید بازل
عرقش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسایش شنیده ز رعب محفل
ور سر خصم تو بندند بپایش دم تیغ | تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
داورا داوری هست اشارت فرمای | تا بپاید فلک از مهر صدای اجمل
وا دو یک شحنه عرفی بستان کین مغرور | کبر و ناز شخ بانداز قدرت و محل
پر غرور است که تا من در مدحت تر زدم | این گمان داشت که دور از شنیدا و رده مل
هر سر مویش اگر باز نشانی بخرد | سومنات است که چه دست در او ...
بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون | هرچه خوانند نسب نامه ارباب دول
او بیازد چه نهد در کف اندیشه عنان | مینهد غاشیه بر دوش خرد اخطل
انچه ابیات بلند است که از طبعش زاد | انتخابیست ز دیوان سخنش ازل
وانچه ذرات معافیست که بر روی خود شید | همه خورشید شود از ...
دارد از عزت اصل گهر و دولت شعر | پای در تخت غریبی ...

عزت او نه شهید است که حسرتش باشد | ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
او اگر نامزد ننگ شد از دولت شعر | شعر از عزت او نیک بیامد در دل
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر سر است | گوشه چشم منوده که شکست محل
به دعا رو که اجابت نظرش بر لب است | گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا ذبول از عمل نامیه گردد مهمل
کشته مزرع بخت تو پذیرا و نمو | تا نجدی که خریدش بمیان جدی و حمل
بعدم خصم تو در جسته چو در تو کیناه | تو برون تاخته از علم چو در علم عمل

ولہ

ای دل را هزرن که از غم چشم | بجنیش زشی فرستادی
ای غلط سیر گزره قدم | بسپیر فنا فرستادی
ای ستم دوست گر دلم | بمضیق بلا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوه خویش | بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت کز غیب | چه گرفتی کجا فرستادی
تا نهم هر دو کون مغز لیک | تنگ مردم کیا فرستادی
آمدی عشق ... استعداد | روح را ناخشنا فرستادی

هرکجا بچه هوس دیدی — بتجیس رجا فرستادی
هرکجا تخم آز برچیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق می‌لغزد — عقل را بی عصا فرستادی
هرکه از طبع هرزه سر زد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی
نغمه مانده سور و لاف گزاف — ببسیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی که کعبهٔ قدس — بصنم خانها فرستادی
هرچه جبریل در نهانت گشت — بمغان بی ملا فرستادی
هرکبوتر که از حرم داوم — در دم اژدها فرستادی
گاه در زمیه تنور بخش — ببیابان بی غذا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — گر بکشتی دعا فرستادی
گر زشیون چکیده مرثیه — نزد اهل عزا فرستادی
هرکرا دیده بدنت زر نفی — گر نبود ارتقا فرستادی

صد بیانامه ساز کرده مدام — پیک پیک جابجا فرستادی
گر بشنید مسایل علما — [illegible] شتی ولا فرستادی
گر براه مطالب حکما — همکذا همکذا فرستادی
گاه در نظم و نثر بر شعرا — مرحبا مرحبا فرستادی
گاه [illegible] صوت و نقش بدها — تن تنا تنا فرستادی
مجلها هر سی که سر کردی — خار در مغز یا فرستادی
[illegible] سور و نفس [illegible] — پیش عجز شفا فرستادی
هرکجا خاست شاهی طلب — شوق بر تیغ کش فرستادی
هرکجا شوقی بود در ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس پر حسنات — فتنه کربلا فرستادی
کبرت افزود گر [illegible] — کاسه شور با فرستادی
چشم بر جای شست بود — گر بعوری قبا فرستادی
هرکجا هر [illegible] نفی کرد — جهد شکم امتلا فرستادی
هرکجا وحوش شکم کرد — جهد طبق اشتها فرستادی
هرکجا موجی از شوق بود — بمحیط بلا فرستادی

هرکجا نوحی از تعلق بود / بپسر دعا فرستادی
بدعایی که از کسی پسر بود / بسیار خطا فرستادی
ناروا سپس که از تو صادر شد / بحساب قضا فرستادی
دودهای کلیسیای امید / بگلوی دعا فرستادی
هرکجا گرد وهم بیاز بود / بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز / بچراغ وفا فرستادی
شمع ایمان بخانهٔ دشمن / بحریم ریا فرستادی
تا بصد آمدت شتاب حیات / بعقبان فنا فرستادی
اینک آب و هوای جاریه / همه با آب و هوا فرستادی
نان جوا مرکه داشتی از در / چه بدار البقا فرستادی
هر که خست دین بود ناکر بود / کو جگر دی کجا فرستادی
نازنم این نعمای یگین را / که بروز جزا فرستادی
بانی وان شوکه پیش نامه عیش / خوش بسیار و نوا فرستادی
کرد عالم کنی که تفسیرین / برگ و دوزخ رسا فرستادی
تن نم نسبی مرا تی نخم / که شفیع از کجا فرستادی

بلی چو سینهٔ الهام و وحی پیچو شد / ز شوق انجمن فهم میرزا جانی
ز فتنه عمل وی امروز یکبها داد / متاع نوشروانی و خان خاقانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی / ز فقر تا بغنا میبرد بهمانی
دمی که دست برآرد ز آستین جودش / بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقش جمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی
کنند ز حیله برای گزیدن مردم / بگاه پستی از والتماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد / انامل همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کندش بخاطرم ز موج / گره شد افق اندیشه‌ام بحیرانی
دل حسود تو ویران تر است از آن موضع / که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهکشانش کند خیابانی
تو زیب محفل و من مینت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده در زمین آید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر پسند خویشتن چو عرش شتانی
زمانه جمع کند شش جهت یکجانب / اگر تو رخش حکومت بجهت رانی

نهی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش دراد راک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / بطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروز کار نبرد / که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
چو عرض معجزه تربیت دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسید بدو انگشت بی جهانبانی
همان عصای کلیمست خامهٔ تو ولی / صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاوید تک که در هر گام / بساط کون و مکان نازدش بمیلانی
برهنه پا و سپر آید از دنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو / که میکنند عمل پنجی و قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه کانه جوهر والا نژاد دوده کون / که جنس معدنی و نامی است و حیوانی
ازان میان وجود و عدم فرو آمد / که حرف رد و قبولت شود باسانی
فلک بر دمک آفتاب اگر دیدی / بدور عدل تو چشم زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع / مثال دیدهٔ احول بگاه حیرانی
گهر شناسا درش پای من بسنج / نثار من که بعشق تو باد ارزانی

غلط مبین و مسنج پایمال نسیان کن / مباد چیده دگر باره بر سر افشانی
سبک ز جا نگیری که بس گران گهرست / متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زد شهره و زمن مطلب / متاع من همه دریاییست یا کانی
ز بس که لعل فشاندم بزر دامن قبا / کمیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من افروخت / قبول شاهد نظم کمال اصفهانی
کنون که یافت چو من پسر سیاه شیراز / خرد بدیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافت ابریشم صفاهی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک / بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
چو کرم پیله لعابی تنیده‌ام بر دست / که اصل خلقت دارایی است و خاقانی
بخنده‌ای که در و دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تحیه سلیمانی
ز شوق بوقلمون جلوهٔ عبارت من / مدام شاهد معنی نموده عریانی
زبسکه خامه جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار این شراب خام بنوش / که مستی خوردن این باده در پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خسرو / بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت | که این قصیده و بیاضی نبود در دیوانی
به آستان تو صد گنج شایگان ریزد | چو آستین تو اگر نامه ام برافشانی
ده برادری ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده و بر روز کمال قشانی
مرا ز نسبت همدردی کمال غمست | وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
سزد که من ز همه روح سازمش | نه انوری نه فلانی و هر نه بهمانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کودکیم فارس کرده سروانی
کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر از من | کند بنسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدم که یابد از فیضش | بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه در ایام خدمتش شنید | قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا بار و ان افلاطون | خطاب نطقی و با وی تکلم جانی
همانکه گریه کلکت از آن ابر دادی | که نوبهار طبیعت برو بخندانی
همانکه فرق فلک را به تیغ بشکافد | گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همانکه ابر عنایتش چو خشه بار شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همانکه نشکند از هیچ وسط طرف کلاه | که تو نثار و فاقی بران نیفشانی
صریح بگویم حکیم ابوالفتح است | که تو سپهر فضایل که اترش جوانی

دلیرانش ریسم که از لیاقت او | گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره بخد از من که مانی از صورت | تمتعی بیم از وی که صورت انسانی
از آن نفیده ثنا گویمت که می‌فهم | ترا و او را یکتن بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بس که مدح خود بخواست | مرا بمدح تو فرمود گوهرافشانی
تو چون گذر کنی آنجا نظم رنگینم | که مصرعش چمنی کرده بستانی
ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هر جا | که ناخنی بزنی پای پیری بجنبانی
درین زمین دو سه پیچ کز دیده در مدحش | ذخیره دارم از آن نغمهای ربانی
قصیده‌ها شده نگذرانده منجاهم | که شوق من ثنا خواندنش بتوحیدی
تبارک الله از آن گوهر محیط عطا | که از افاضت او قطره کرده عمانی
ز نفس کلی و دریای گوهر دانش | ز عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش گهر سیمیای مصلحتی | عنایتش بأثر کیمیای جسمانی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر | کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود | نه دوش و دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم | بکام خود بطرازنم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که تو من آنکه منم | براه عنبر زلفم چنین که میرانی

چو بر سر خدمت او عام گشت گردونش — که داغ صورت چین تازه شد بپیچانی
شکفته بخت وی و شکسته طالع خصم — ندیم میکده کامجوی نادانی
زمانه گشت فلک را کسی چو او هر — مراتب کف جودش گهرفشانی
فروکرست گدازی گهی کفش فلک — جلیل چو چهار اول سعد گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم — علو پایه من در مقام سحبانی
فلان عربی و من ترتیب پذیرایش — ز نقش خواجه نظر را فنای طولانی
دراز شد سخن جای شرم و بس دوست — گر فهم اگر لا کیست جمله جهانی
طریق ذیل همه بویم درین مجال کنم — که لنگ شد خرد مرا سمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو هم پیر و شکر — بهم سرشته و بگرفت شکل صدانی
نوای لاف گدازی گرست شهرت — ز هم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نمی زند در جهان و برد دلم هرگز — که زلف شاهد نظم کند پریشانی
حدیث آب و لطف خود بنزد من است — که نظم و نثر خود هم کرده ام ثنای
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم — اگر دهی پستانم و هم چو بستانی
اگر چه مانده ز جایی کنون بگو که بکام — طلب کنم که تو تحسین یا صله خوانی
همیشه تا نبود ثانی قدم از اول — همیشه تا که بود پس [illegible] ازلی

جادو را گو پس پرده آوازی — برفراز بام شبستان میزنیم
پای حجره ما را که سر پیچیم — دست بر هم فغان امان میزنیم
بر لب فغان چنین در [illegible] — از نگه گلهای شریان میزنیم
مرغ تجربه دیدیم [illegible] — بر [illegible] از شاخ عریان میزنیم
زهره میسزد دو نوای [illegible] — زخمه چون عود افغان میزنیم
تا کی از هجر سود دم [illegible] — تیشه بر پای بیابان میزنیم
بت پرستان [illegible] — شیشه بر سنگ [illegible] میزنیم
در ساما [illegible] سیلاب [illegible] — ما شراب از جام [illegible] میزنیم
آتش طور می جام آفتاب — حیف کین می در شبستان میزنیم
دم از راحت [illegible] — کاش [illegible] بکام [illegible] میزنیم
چون بنا شد داغ [illegible] — [illegible] های الوان میزنیم
بس که گر چند [illegible] — خنده [illegible] چو چنان میزنیم
ورشح [illegible] — لیک [illegible] میزنیم
بس [illegible] و [illegible] قدم — [illegible] میزنیم
کعبه در آغوش [illegible] — [illegible] آتشکده گبران میزنیم

من و پهلوی بالیم ریز و من   بر دل صد پاره دندان میزنم
و مسبدم چون کشتی از بهر شکست   سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشانم بر لبم خون مراد   عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش   دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر   میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام سبو   زالجبت بر سنگ طلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل   دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات   خیمه در کافرستان میزنم
تیشه زد در بیستون فرهاد و من   بیستون تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط   بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی   کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش   در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار   نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین   میبرم در ملک گیلان میزنم
در سبب گوید کسی در گوش وی   از نوای عود و برهان میزنم

کان ولایت مولد و انسوریست   کآتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش   بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمه   در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم یا دشنه   در دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان شد گفت   در میدان انست جولان میزنم
راکب آرایش میدان اندو گفت   آفتابم گوست چوگان میزنم
عقل میگوید گل ایجاد او   بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش هر بر من شکسته   خاک در افلاک ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند   سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید دوانش که من   بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه گردی بر سرم   خنده بر خورشید تابان
تا مرا در بزم خود جا داده   تکیه بر [illegible] حسان میزنم
تا حیات آموز تن لطف تو شد   طعنه بر [illegible] جان میزنم
گوش کن که نام مدحت صبح و شام   طبل نظم آرای [illegible] میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم   خنده بر گل صفاهان میزنم

تا بر ارم گوهر از زنده　　تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد　　بر سپر رضوان و غلمان میزنم
تن زنم آخر نیم عرفی چرا　　بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم حسود　　گوید از تزویر دستان میزنم
سا کنم وین نغمه را در نیم شب　　همره مرغ سحرخوان میزنم

ولہ

تا باز هم از وصال جبر کرد روزگار　　با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آن دست را که بر فکند حجاب وصل　　بند قبای صبر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خورد　　قحط متاع بود خطا کرد [illegible]
چون من بستم خری سر بازار او وداشت　　زود هم فروخت حیف خطا کر[illegible]
در دم بکشوری که غمان اثر فکند　　بیمار را بدرد دوا کر[illegible]
ز بوی تلخ سوخت دماغ امید ما　　زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعر آوازه ملال　　هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
[illegible] کش و [illegible]　　گفت زمزمه نشاه فرا کرد روزگار
[illegible] کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن　　گفت جامه امید قبا کرد روزگار

آن دست را که رو نمودی با آستین　　دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
هر وعده وفا که بگوئین داده بود　　با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا　　رخش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را اثر نماند　　دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرفی بجیب ستم که پی نسبت گناه　　ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم　　ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را گر از جمله اعدای او شمرد　　وین ظلم بر پیلی … کرد روزگار
در هر کجا مباند عدو شکر هیبت　　تیغ از میان جدا شده وا کرد روزگار
از آرزوی پایه ایوان نقش　　تعمیر از متاع سپها کرد روزگار
هم روزنامه دار نصیب حسودی　　شوی نویس خوف رجا کرد روزگار
هم چهره مسا و صباح حسودی　　اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو　　آجال را بدیه فنا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشید ی گرد　　با سایه سعید هما کرد روزگار
در روزگار عنف تو رنگ زیر را　　بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گردک را　　آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفه‌ای که کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمیرود / از بس نظر بآینها کرد روزگار

باز از دوام جاه تو زانسوی لامکان / تأکید در عموم بقا کرد روزگار

برهان هر سوز عتاب تو میکند نشست / تسلیم در ثبوت جلا کرد روزگار

صیت افاضت تو بشهری اگر نرفت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا قدری گوش کن بلطف / تا بشمرد رهی که جفا کرد روزگار

آورد روی بندگی با هر دری / ما را درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم قتلش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن او چنان تا نشد رایگان / کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بشکست و کم گذاشت / اما بر آن کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزش چو شیر و شکر داد عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم چنان کنم که شکایت کنم بچرخ / خندید خیل فتنه و ما کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

مظلوم

ثنائی

شرح حال بعضی از و بنظر رسیده در تاریخ عالم آرای عباسی بدین مختصر اکتفا شده: (خواجه حسین ثنائی خراسانی از مشهد مقدس بوده در آن حین در خدمت سلطان ابراهیم میرزا بود و از انجناب رعایتها یافت شاعر قصیده گوئی است معانی خاص دارد اما در قصیدها پیچیده میکند که طبع اکثر سخن سنجان روزگار از درک معنی آن قاصر است.)

در قاموس الاعلام دو نفر بنام ثنائی مسطور است یکی خواجه حسین بن غیاث میرزا در خدمت سلطان ابراهیم میرزا بوده و دیگری خواجه حسین بن غیاث الدین از شعرای اکبر شاه و در هندوستان وفات کرده در سنه ۹۹۶ بعقیده نگارنده این هر دو شاعر غیر از یک نفر نبوده اند و دلیل که تائید این مدعا را نماید این است در دیباچه دیوان ثنائی که در تاریخ ۱۰۲۲ نوشته شده ترجمه خود ثنائی چنین نوشته (۱) از جمله اسم خود را بطور رمز گفته: غرض از عرض این مقدمات آنکه خاک ساقط از درجه اعتبار منعکف زاویه خمول و تنهائی حسین بن غیاث الدین محمد المشتهر

(۱) مقصود این است که آن دیوان خطی در ۱۰۲۲ نوشته شده نه آنکه خود ثنائی نوشته است.

به ثنائی المشهدی.) و در همین مقدمه ربط خود را به سلطان ابراهیم میرزا و مورد عنایات او واقع شدن را شرح میدهد. اشتباهی که برای شمس الدین صاحب قاموس الاعلام روی داده این است که وفات شده در تاریخ اکبر شاه همان مداح ابراهیم میرزا است. و در همان دیوان که ذکر شد مدح عبدالرحیم خان خانخانان را که یکی از مقربین دربار اکبر شاه بود قصیده سروده که این دو بیت از جمله آن است:

مرا ز شادی نگنجد در بر — تا بعبدالرحیم خان بستم
خان خانان که از مکارم اوست — کم بر این خسته تن روان بستم.

و در تهنیت سور و مدح اکبر شاه گفته:

که میمون باد این جشن و این سور — بدین سرور شه اسلام ثانی
پناه سلطنت شهزاده سلیم — که باز آتش کند دوران جوانی:
شه صاحب قران شهنشاهی که عدلش — ده بر سی و آتش کو اهی
جلال دولت و دین شاه اکبر — که رای اوست نور صبحگاهی

در هر صفت از شعرای متقدم ده خود بوده. بشری در بحر تقارب بمعارضه دارد و قسمتی نیز از آنکه شمس الدین نوشته در جای دیگر جائی بنظر رسیده است اگر در اینجا جزئی سهوی نقل داده خواهیم شد.

یعنی علی و عالی و اعلی که روز رزم   چرخش لقب بهشتمین ملدل سوار کرد

آن سرفراز شاه که بر عکس عادت آب   ط هر خیال دو دستش آینه دار کرد

حفظ قضا توانش تو اند نگاه کین   زندان برای حبس صبا از غبار کرد

لرزد مدام از چه دل ذرت آفتاب   گر نه شراب عشق تو ادراخمار کرد

می نسپرد صبا بجه عسمر بکید رکام   در هر زمین که حلم تو دفن وقار کرد

زین پیش آنچه با طمع از بخیل رفته بود   امروز آنجا بعهد تو با انتظار کرد

امر ترا بیاری گردون چه احتیاج   کی روزگار کار بدست چنار کرد

در روزگار جود تو باد خشک طمع   غنی بخیل سیل بوس دکنار کرد

عنقا صفت نماند رصید امل نشان   تا باز همت تو هوای شکار کرد

گردید به پنجه صبح سراپای مهر را   از بس که تیغ رای تو نشتر نگار کرد

در عهدت به کیسه ی امتحان حفظ   دست نزاع در کمر کوهسار کرد

مضمر چه رنگ در عرق ابر جرمی   گر نه سحاب لطف تو آتش نثار کرد

در یاش در کف تو نیک از نحوست او   سیمران مدام بیرحم در کوب ...

ایزد زمین قهر ترا کند تا بر   دانکه برای آتش سپهر آتش کو

ایزد زمین قهر ترا کند تا بر   دانکه بر آن زمان سپهر آتش کرد

طفل رحم

طفل از رحم چو غنچه کند برگ عیش ساز   تا پا بپا بر عدل تو بر روزگار کرد

دریا و لا توی که طمع را چو انتظار   در دیده امید عطای تو خوار کرد

شب پر حجاب دیده کند از برند خور   جایی که مهر رای تو نور آشکار کرد

روید نبات او همه بر شکل فرقدان   بر هر زمین که سایه تیغ تو انتشار کرد

با تو دو دل چه راست عدو کرد لشکرش   یکره که پس خیال حسامت گذار کرد

جود تو بختیان طمع را پی کشش   از آرزو فسار و ز احسان مهار کرد

شوند اندر آب جاری موج باد   عکس نهال حلم ترا استقرار کرد

تا آنکه هست انجم فلک را قیاس عقل   از کثرت عدو شوند شمار کرد

باد افزون عطایت از آن بر جهانیان   از هر چه آفرینش عقل اعتبار کرد

ولہ ایضا

خوش وزیدی چه خبر بیک گلستان ارم   که جهان تازه شد نیکبار از غم

بهر تعظیم تو از جای زمین جنبیدی   کرد امان نهادیش دلم سنگ از غم

سر راهم زچه پا سینه عزیزان نیاز   رو نسویم زچه آرند شریفان حرم

از درشتی کف باد به گردم خورشید   زچه رو پیکه امید زند بر در هم

کفت اگر گوییت این نکته نشود گر گویی   که مرا مرتبه راهست هنوز اینجایم

این سرافراز بمه اقبال از آن داوند / که سنگ خویشتن خوانده شه مرعلم
لعل با مهر تو زاید پس ازین گر بخند / سایه بر کوه در انگشت وقارت خاتم
مرکب باد اگر حامل حلم تو شود / در دل سنگ تواند که کند پا محکم
گر خیال کف تو جای در اندیشه کند / بتوان فایده برداشتن از فکر درم
شاهد عدل تو تا جلوه گری آغازد / گرد که جای وطن عشق و فراغت باهم
کند اندیشه اگر جا بحریم حرمت / بعد ازین او نیاید بدل نامحرم
دمبدم گردد چون ابر ز آب دریغ / گر نهد جاه تو بر داغ دل خود مرهم
شادمانی بزمان تو چنان شد که کنند / تهمت دشمنی مرده بصاحب ماتم
از قبول تو اگر نطفه پدید آرد شی / جای پا زد پس ازین در رحم دل شکم
همچو پستی پس ازین باز دلش فاش شود / دست رایت زند از چاک گریبان علم
رود شیبابی هر گام فرو در گنجی / گر زند شخص جریوزه دست تو قدم
بس که خواهد ز خدا دست تو افزونی خود / بعد ازین طفل بیاید ز شکم با قلم
بپرد موی چو آبی که رباید خاشاک / گر شود خاصیت تیغ تو در خود مدغم
سزد ار جود بدوران تو با خویش کند / همچو خورشید ز نایاب امید کرم
کشت غمخواری لطف تو بجدی که چو وصل / نتوان یافت اثر در دل هجران از غم

چگونه

چگونه وصف جلالت کنم که فکر آن / نه مملکتست که در صد هزار سر گنجد
باین شکوه اگر بنده تو زنده شود / بعرصگاه قیامت چگونه گنجد
همای جاه تو هر جا که بال بگشاید / جهانش فاصله وش در میان پر گنجد
چه رحمتی تو که صد دوزخ ار برافروزی / در آتش تو تن موی چنبر گنجد
بغل گشاده سپهر فراخ بر که گر / ز کبریای تو کی گنبد اش بر گنجد
اگر بزرگی جاه ترا قیاس کنند / سزد که در سر موی تو خشک و تر گنجد
عجب اگر نشود هول اکثر ز جحیم / مهابت تو اگر در دل شرر گنجد
بمهر جاه تو گنجد ولیک زان گونه / که در خزانه مور آفتاب در گنجد
ضرر بعهد تو زانگونه از میان رفته است / که آه سرد در آیینه بی ضرر گنجد
مدام تا که بود پیش اهل عقد محال / که عکس شام در آیینه سحر گنجد
شب نشاط تو روشن ز نور باده چنانکه / که بی فروغ مه و خور در آن نظر گنجد

وله ایضاً

شوقم نوید عشق گلی ز فغان دهم / این اضطراب دل ز محبت نشان دهم
هر لحظه که وعده وصلی شود خلاف / مشتاق از روز قیامت نشان دهم
مایم و ذوق عشق که بیدرد فارغست / از لذتی که درد محبت بجان دهد

پنهان چسان کنم خبر وصل اگر شوق
از دل کشد بعنف و بدست زبان دهد

من صید دل نهاده بمرگ از لاغری
صیاد از برای گریزم امان دهد

مهر از بتان مجوی که از لذت ستم
پروانه دل بشعلهٔ نامهربان دهد

احباب را بلذت درمان برابرست
دردی که یاد همدمی دوستان دهد

جانها فدای غمزهٔ شوخت چه که او
صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد

مشتاق را بهر ستم جانت کی ستم
روزی بخت به بیند و از ذوق جان دهد

در هر کرشمهٔ تو کنم صد گمان اگر
در دل هجوم شوق تو راه گمان دهد

بی عشق زی اگر ز سمندر بگیر تفی
کو جان و تن بآتش سوزان چنان دهد

خواهم که شرح درد جدایی کنم برت
گر ماهیای گریه شوقت امان دهد

من بسته لب ز حیرت و او پر فن
از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد

تن خاک گشت بر سر کوی غم و بدل
شرح حدیث شوق زبان همچنان دهد

شوق جمال تو جگر پاره پاره را
در دامنم نشاط گل ارغوان دهد

شمع سپهر از نخواهد قتیل و پت
آتش سوز سینه شعله ز هر استخوان دهد

دارد خبر ز حال دل چه سنت عدل شاه
کآشوب و فتنه جای بکنج دهان دهد

خورشید وار زر ز دهان بریزد آنگه او
شرح عطای خسرو خسرو نشان دهد

سلطان محمد آنکه نسیم کفایتش
خاصیت سحاب بطبع دخان دهد

شاید که شمع سان سپر انگشت زد
آن گه زبان بآتش خشمت نشان دهد

می بگسلد ز بیم خطر پرگار آسمان
گر نقطهٔ رجاه تو جا در میان دهد

گرگ از مهابت تو بره ماند میش را
هر دم ز بیم خویش بیاد شبان دهد

شد فتنه کم ز عهد تو از انسان که تا ابد
دیوار امن تکیه به پشت کمان دهد

در روزگار معدلت از کنار خویش
بالین امن فتنه بخواب گران دهد

در روزگار شادی خلق تو عیش را
اندوه و غم سراغ دل شادمان دهد

از شرم نعمت تو گران استخوان پرست
در معده خاک پرورش استخوان دهد

چون سنگ زیر آب خورد غوطه در زمین
یکذره گر ز حلم بیاد وزان دهد

پاتر نگردد شحج صبا گر رود برآب
عزمت اگر شتاب بکوه گران دهد

جایی که ابر تیغ تو بارد عجب مدان
گر خوشه دانه بر صفت ناردان دهد

آبادی از تو گشته بحدی که بوم را
ویرانه عدم خبر از خانمان دهد

یابد دعا محل اجابت بلب اگر
شرح زبان ز رفعت آن آستان دهد

از تو نشاط لاله خلق شد چنانکه
هر دم گیاه خاصیت زعفران دهد

جراح روزگار ز تاثیر عدل تو
تیمار زخم و ریش تیغ و سنان دهد

روز گذشته زانکه آینده روز نو
خصمت اگر ز زیر پای زمان دهد

گردد بری چو خاطر جهل از منفعت
یکروزه جود کفت گر زکان دهد

آن زانکه فتح باب کفت پیشرو نشد
کی کام دل بوقت دعا آسمان دهد

تا روز حشر پی نبرد هستی بشمع
پاست بباد صبحدمش گر ضمان دهد

نان ده که آفتاب ز خیل پیشکارکان
چشم و چراغ دهر از آن شبکوان دهد

ابرار گدای خوان تو گردد عجب مدار
گر ژاله مغز بر صفت استخوان دهد

دست تو ظلیست که ابر عطای او
هر قطره را سخاوت دریا و کان دهد

شاهنشها گر از رهٔ کفران ظهیر گفت
بیتی که انفعال قزل ارسلان دهد

من آن محققم که بزمگه ثنای تو
ترسم که آب روی دگر سروران دهد

گردند جن و انس مرا ریزه چین خوان
نانم چنین که چرخ و مازندران دهد

تو شاد باش از می و شاهد که آسمان
غمناک را بشارت شادی بجان دهد

تا باشد آنکه دیدن معشوق و جام می
از شادی تو رونق کار جهان دهد

وله ایضا

مگر بود خبر از فکر آتشی منش
که زنگ داده خشمست برگ ترکش

بجنبش چه ملکها که رخ بگرد زند
اگر حیا نکند پاسبانی نخش

خوش آنکه غمزه تو چو غم به پسند و گوید
که کرده است بدینسان کرشمهای بیش

شهید فتنه قد تو چو شود محشور
میان اهل تظلم علم بود کفنش

کسان که بهر خرابی خود بلا طلبند
نگه کنید بپیمانه چشم غمزه زنش

دگر درست با حیای حشر کی گردد
دلی که بشکند از دست زلف پرشکنش

چه جای مرده بوس و کنار و آغوشست
که جان مراد شناسی ز بوی پیرهنش

چسان خیال دلی پی بتنگی دهنش
که کس بهستی آن پی نبرده جز سخنش

چنین کرشمه کنان گر بحشر بخرامد
عجب که جان نسپارند باز مردگنش

دلم چسان برهاند ز قید آنکه هست اسیر
هزار یوسف دلم گشته در چه ذقنش

نشست نور بصر از دیده خون دلم
نکرد جای بچشم خیال نسترنش

چنین که در تن من خو گرفت جان بمحنت
عجب بود دم مردن نفور از بدنش

خیال عارضت آن طرفه شمع هر شبست
که هست مردمک دیده عنبرین لگنش

بدور شاه پریشان چراست زلف بتت
اگر گشت کینگاه فتنه هر شکنش

جهان پناه کریمی که گاه لطف و عطا
به پیش دست حقیرست حاصل یمنش

گل ریاض جلالت مه سپهر جلال
که گشت نام ز خلق حسن ابوالحسنش

کمینه قدر ترا گر نه چرخ پرده سراست / ز هیبت در پس پرده جای پنهانش
حسام تیز تو آن طرفه برق پر بیست / که گشت شیوه همه جای سرو ابرانش
سرای چرخ اساس ترا شبستانیست / که آفتاب بود شمع و آسمان لگنش
شکوه هست ار بجهان جا کند سزد که شود / محل دم زدن نور شک در وطنش
کنیزیت ار نبود صبح از چه تابد مهر / بچرخ شب همه شب تشنه بهر پیرهنش
ازان سپاه انجم شد آفتاب بنور / که گشت ذکر جمیل تو نقش انجمنش
بود غلام کمین تو ماه زین سببست / که آفتاب نشاند بجای خویشتنش
بدست حکم تو سیمرغ چرخ گنجشکست / که بست قدر تو در پای کهکشان رسنش
شهاب رای تو آنرا که گشت راهنمای / چه غم ز ظلمت عصیان که بندد آهرمنش
زباس عدل طراز تو عقل را شاید / که دزد خواب شود همچو هوش تمنش
فتد ز رایت اگر پرتوی بسوی سهیل / چو آفتاب شود بهر عقیق در یمنش
فضای جاه تو آن بوستان پر شجرست / که چون گیاست نهال سپهر در چمنش
چو تیغ کوه رهد ز اضطراب خنجر برق / ز کوه حلم تو پیشانی اگر شود مسکنش
ز کبریات چنان جای بر فلک شد تنگ / که از فشار رسش کمر کبود شد بدنش
خیال جاه تو گر بگذرد بخاطر مور / [illegible] زمین و زمان نشر طپش

کسی که سوخته آتش عتاب تو شد / برون ز چشمه نیاید ز بیم جان تنش
سحاب فیض تو بر هر زمین که سایه فکند / گرفت خاصیت کشت سبزه و دمنش
شتاب صرصر قهرت اگر به بحر رسد / کند ز طبع پراکنده نور چون پرنش
شهی که صرصر کبریش اگر بچمن بگذرد / بساط عجز نهد صد صنم چو برهمنش
شود بباغ گل آتشین عتاب ترا / کند گذار بدل گر خیال نسترنش
قضا که باغ وجود آب و رنگ داده ازوست / چو سرو قد تو نخلی نرست از چمنش
همیشه باد ترا شادیی که از اثرش / رهد سپهر غم آیین ز محنت و فزنش

ایضاً

ای طعنه زن ز روی تو گوهر بر آفتاب / وی در عرق چو روی تو در گوهر آفتاب
خواهد اگر بپا دهم آغوش شفقت / چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب
بودی گل وجودش اگر خاک درگهت / گشتی بطبع شیر و اثر پر آفتاب
چون شخص سر فراز رود سایه بعد ازین / آیینه دار قدر تو گردد گر آفتاب
سرشار کی شود میش ار زانکه قطره / ریزد ز ظرف حلم تو در ساغر آفتاب
دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیاش / گر سایه ز دست تو افتد بر آفتاب
از شوق آنکه جای بر ایوان کند ترا / در بیضه همچو مرغ بر آرد پر آفتاب

رایت بلطف تربیت تعظیم اگر کند / دیگر ز شخص سایه نبیند در آفتاب

مردی چنان بشد از تو که از خویشتن مدام / خرسادگی مشابهت دختر آفتاب

یکذره وار ضمیر تو بیرون اگر فتد / از شرق تا بغرب شود بگیر آفتاب

خواهد بروز خشم تو حرفی رقم کند / دارد بکف ز آتش از آن دفتر آفتاب

از سایه دست سرور پیشان نشان زدش / گر یک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب

پیوند خیال خویش چو پروین اگر نهد / آیینه پیش روی از آن خنجر آفتاب

آید ز رشان حفظ تو گر بهر فزا او / زنبور سپان نه موم کند منبر آفتاب

گر در دلش بزرگی تو بگذرد کند / در جرم مه سگاف چو پیغمبر آفتاب

از نور رایتت بخورد در رحم غذا / زاید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب

مانند حباب وار خیالش بروی آب / قدر تو گر کند صدف گوهر آفتاب

گردد دو پاره از پی پرش تیغ اگر زند / در عدل تو بتارک نیلوفر آفتاب

برداشته چو طفل درم ریخته بخاک / از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب

باشد چنانکه افتی بر روی سایه آتش / خواهد ز زیر قدر تو گیرد گر آفتاب

سر بر کف تو سود مگر ز خدای خواست / چون اهل حشر دیده میان سر آفتاب

ظلش فرو رود بزمین همچو جرم آب / گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب

بهر پاس ملک تیغ آمد شد حیل بلا / فتنه و آشوب از دیدگان می آورد

تا کند عمریان شم را جا که باهم زاد / تیغهای مهر را در پرنیان می آورد

تا که قضا و غم از بهر دل مجروح طبیع / نشتر درمان ز مژگان بتان می آورد

با دوام رگ زن جان پر از تاب عدو / خنجرت کز نیش کین نوش هوای

وله ایضا

عشق هر جا سخن در اندازد / زهره شیر ژیان در اندازد

تو ز تشویش فرش از چرخ ملک / بر در و دیر کافر اندازد

قدرتش گاه خود نمائیها / بر عقابان کبوتر اندازد

گاه در صید گوی العجبی / روبهی بر غضنفر اندازد

گاه از نیم قطره اشک نیاز / سوزش بحر در بر اندازد

گاه از کاوش رگ جگری / نه فلک را بخون در اندازد

گاه از آنچه سامری لقبی / موسی ای را در اندازد

گه ز آزار پاره پاره دلی / لرزه بر چرخ اخضر اندازد

گه بهان خانمان به برباد / شوقش آنجا که لنگر اندازد

رهنمایی بی کسی ختی آن / هر قدم پای رهبر اندازد

شوخ جادو وشی بپا فکن	باز بر طره زد دگر اندازد
[illegible]	رستخیزی بجان در اندازد
من و آن ساقی که وقت صبوح	باده از خون بایاغ اندازد
آفتاب از نشاط دیدن آن	سپر بجای کله در اندازد
من و شبها و گریه گرمی	کاتش اندر سمند اندازد
من و جانی که پارهای جگر	در کنار ستمگر اندازد
خون دل خوردنم بنوشانوش	تلخی از کام شکر اندازد
چون تالم که بر جراحت دل	درد از الماس نشتر اندازد
جگری کو که گاه گریه مرا	دیده بر دیده تر اندازد
چه نمک کان نه بر جراحتها	زان لب باده پرور اندازد
صید آن غمزه ام که در دل صید	تیر از تیر خوشتر اندازد
آتش شوق داغهای سرشک	در کنارم چو اخگر اندازد
عالمی صید صید پیشه تست	صید با آنکه کمتر اندازد
شوخ چشمی که در شکنج کمینش	عالمی را بهم در اندازد
شهسواری که همتش همه جا	چشم بر برشکر اندازد

گاه گاوی که در رگ جرم	غمزه زهره پرور اندازد
شکرش از کام آفتاب صفت	همه زوبین و خنجر اندازد
شوق اطفال چشم پاک مرا	همه با دامن تر اندازد
کعبه آن خانه که هر چه دروست	بخراز دوست بر در اندازد
سر فرقش بپای زنم	چرخ چشم کرافسر اندازد
سرو کاری عجب که در دست	خصم را رخت بر تر اندازد
بر کشد بر سپهر فرو دی	تا خلیلی بر آذر اندازد
از من آموخت اینکه صبح ز کف	شرق تا غرب گوهر اندازد
من از آنکس که آسمان از فخر	خاک راهش بافسر اندازد
با خلافش کسی که ره سپرد	سایه از پای بر سر اندازد
جز جاهش ز قدر یک سر موی	سایه بر هفت کشور اندازد
اولین پایه از معارج او	مرغ اندیشه را پر اندازد
صدمت حمله عدو فکنش	ره به سد سکندر اندازد
سر نپیچد خلاف رسم دگر	حکمش اسپو را گذر اندازد
دور از کثرت عساکر او	رخت خلوت بمحشر اندازد

ای که با حلم تو بساط قدم / پشه بر باد صرصر اندازد
اژدها بکه پلد چو تیغ ترا / چشم بر زخم منکر اندازد
باش تا حجله ساز طالع / بزم را فرش از اختر اندازد
جگر آفتاب از رشکش / لخته لخته بخاور اندازد
کوه را دست قدرت از پا / سهل و آسان چنان اندازد
که که باد دست موج در آب / عکس ایوان و منظر اندازد
محو گردد به پای تو مهر / دستش از سایه بر زر اندازد
مرویش نو در رزم بست مرد / از بر او بخواهر اندازد
دست حکمش طناب گر ز زنی / در گلوی سمندر اندازد
گر بصورت کنی حواله رزم / سپر تیغ مصور اندازد
کوه با قایمی دولت تو / تکیه بر موی لاغر اندازد
حفظ تو باز آذرش را / بر حباب شناور اندازد
تیغ الماس مغفل سر بخت / بس که سر جچه و مر اندازد
طفل خورشید اصلاب آن / سر بر دیده زما در اندازد
ذات آئینه و عدو ز خویش / دیده زان خواب منظر اندازد

در حقیقت چو بر تو تیغ کشد / بر تنش زخم منکر اندازد
که کند جز خیال خم در نجه / گر بر آئینه خنجر اندازد
مین بی پیار کشتن تیغت / که سر سر برادر اندا ز د
شد بجدی که هر چه اندازد / همه شبه دو پیکر اندازد
آتش از پی ردی ام تیغت / خویش را بر سمندر اندازد
تا بامداد ساعی شوقت / صبر را خان و مان بی اندازد
قهر خصمت چنانکه ساکن آب / سایه از پای بر سر اندازد

ولہ ایضا

مگیر شیوه دیگر بجز دل آزاری / که در دلم ز جفا لذت دگر داری
شهید تیغ تو جان داد به تیغ دگر / طپید چون که مبادا اش مرده انگاری
بغیر خنجر مژگان نه پرورد تو / کسی که تیغ تو پیاست نگرود دلداری
شود شماره اهل قیامت معلوم / شهید غمزه خود را اگر تو بشماری
بجنگ قلب جهانی شکسته و هنوز / لبت ز ناز بخندید ست پنداری
وفا و مهر ز خورشید طلعت مطلب / که آفتاب قیامت نگرد غمخواری
ز جان خسته چه پرسی که گفتگی خود را / ز دل برون و نه خیز جدیده نگذاری

از آنکه جان بجل از جفای تو هم
بصد هزار بلا هر شبیم بسپاری

مگر که دست قضایت بدست شاه سپرد
که اندکیش کند در حساب بسیاری

شه سپهر کرم شاهزاده ابراهیم
که کس ندیده بعهدش نکهه خواری

جهان عفو و مروت که در حمایت او
شفیع روز قیامت شود گنهکاری

بسی نماند که عهدش ز پستیاری حسن
کند خرابهٔ دل از عشق معماری

سزد که بر در و دیوار نور خورشید
کند ارادهٔ حفظش ثبات زرکاری

غم از میانه بعهدش چنان کناره گرفت
که شد میانهٔ اندوه و عشق بیزاری

زهی ستاره محلی که آسمان بلند
کند ز خاک درت دعوی کلهداری

نسیم عدل تو دلها چنان بهوش آورد
که رخت خواب بسوزد چراغ بیداری

گه نثار چو دست کرم بیفشانی
ز سیم گنبد افلاک را بنباری

کشد درازی امروز تا بروز نشور
اگر تو رشتهٔ خورشید را نگهداری

کسی که فکر خلاف تو در دماغ آرد
چو پا سرش نهد دیگر از نگونساری

بآفرینش اگر قسمت وقار کنی
شود ز بر هوا قد خم از گرانباری

سر بریده گشاید بخنده لب چون مهر
ز روی خلق اگر سوی کشته روآری

گفت با هل طلب بس که گرم شد آمد
فسردگی بشد از طینت طلبکاری

زمان عدل تو گردیده آنچنان ایمن
که حسن ناز کند فتنه را نگهداری

چو دست ممسک شاید که آب از او بچکد
بدست ضبط اگر ابر را بیفشاری

بعهد حلم تو شاید که گر علم گردد
هوا چو کوه قوی تن ببار برداری

ز عدلت از سر و سامان چنان ستم افتاد
که نیش غمزه ندارد سر دل افکاری

چنان ز دهر بر انداخت رسم آزردن
که نیشتر نرود در بدن بدشواری

توی که حکمت عدلت بگاه عرض هنر
دهد طبیعت می را مزاج هشیاری

شها منم که بعون عنایت دارم
بزور خیل معانی سر جهانداری

برآسمان تو چو آن ذره ضیا هر دم
که آفتاب بصد هم کند پرستاری

زبان ناطقه‌ام آن مسیح خوش نکهت
که مرده زنده کند از فصیح گفتاری

دقیق فهم من آن چشم بند سحر فنست
که زیر پردهٔ خورشید گرد سناری

مذاق تلخ عدو را بشهد آلاید
گهی که طوطی نظمم کند شکرباری

چه نسبتست عروسان فکر بکر مرا
برنگ و بوی بدین شاهدان بازاری

شکوفه نشبه درم باشد و عیان بوستان
که وقت نفع و تمتع نکرد دیناری

عروس معنیم این زینت از تمیز تو یافت
که زیب عارض عقلست زنگ هشیاری

همین محبت تو عزم چنان کردی
که هست عزت گردون بکسب آن خواری

چگونه شکر عطا گویمت که گر گویم / سخن نگنجدم اندر دهان ز بسیاری
همان به است ثنایی که در دعا گویی / چو نیست به ز دعا کار روت بیماری
همیشه تا سر گردون ز خشم و نار پرست / مدام تا دل دهر است در خطاکاری
سپهر و انجم و ارکان نیازمند تو باد / که هست لازم جاه و جلال جباری

وله

باز دل وقت اضطراب کنم / روح را آلت عذاب کنم
دوست با من نشد آنچنان دمساز / کارزوی دل انتخاب کنم
با فلک چون فسانه گوی شوم / چشم خورشید را بخواب کنم
چون یکی بیت سخن بر انگیزم / خاک در چشم آفتاب کنم
در سخن چون درخت بار دهم / میوه در زیر چو اضطراب کنم
تنگ گردد جهان چو دیده مور / از سخن گر نه اجتناب کنم
آفتابش وگر نسازد بدر / مه نو را اگر رکاب کنم
چون ز جام سخن شوم بیخود / تکیه بر دوش آفتاب کنم
عاجز آید فلک ز تعمیرش / به سخن هر کرا خراب کنم
منم آنکس که گاه بوالعجبی / غارت مستی شراب کنم
ماکی از بهر پالهنگ سگان / رشته روح را طناب کنم
گر مرا سوخت آسمان من هم / از کباب دلش کباب کنم
بر فلک همچو شاه طناز / گاه ناز و گهی عتاب کنم
از سخنها این بلند ایوان را / همچو قوس قزح حساب کنم
بر رخ دهر زلف مرغولم / از تفکر چو پیچ و تاب کنم
هر دعایی که در قلم گذرد / تا لب آورده مستجاب کنم

وله ایضا

باز از عیش گلفشان کردم / صحن خاطر چو بوستان کردم
از سر زرم یکی سپید هزار / آنچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از می عشق / دل غمدیده شادمان کردم
خانه دل که پر عقوبت بود / خوشتر از بزم دوستان کردم
آن گذشتم که از کدورت دل / نفس صبح را دخان کردم
وین رسیدم که از صفای درون / ظلمت شام را نهان کردم
بار دیگر چو آفتاب سپهر / از زمین جا بر آسمان کردم
پیش از این گر ز گرد خوان سپهر / استخوان ریزه در دهان کردم
از حسد در دهان خصم فرو / لقمه از سنگ و استخوان کردم

پیش ازین گرچو بنده فرمان / هرچه گفتی بجد و جان کردم
شکر ایزد که بازش از فرمان / زیر فرمان جمع بندگان کردم
بر در کعبهٔ نیاز شبی / چهره را خاک آستان کردم
گشت فرمانده زمین و زمان / هر دعایی که در زمان کردم
بس که در گریهای نیمشبی / از جفای عدو فغان کردم
عالمی را سپید گاه دعا / کشته خنجر زبان کردم
بر سر قطره که بر مژه ماند / ای بسا سر که بر سنان کردم
تیغ برکف برابر استادم / چون نظر سوی اختران کردم
بر سپهر خسکان جام غرور / فتنه خفته را روان کردم
گر زپشک جفای نا اهلان / تیغ پیدا در افغان کردم
از پی فرقشان کنون زان سنگ / رخنه بر فرق آسمان کردم
آخر این اشک چشم خونین را / نمک چشم خسکان کردم
از پی این شبان که گشت خلاج / گرگ را چرو بر زبان کردم
آسمان روی از زمین تافت / بس که رو سوی آسمان کردم
بس که پرسشتم ز غنایت دوست / ناله از شکی جهان کردم

بگو

گر برآید نفس از سینه چاو غضبت / باعث زندگی شمع توان گشت ازدم
ور کند صورت کین تو تصور نقاش / از مهابت بدر اسپبان مصور رازم
شاید از اثر عدل تو چون طفل ثمر / بره میش دگر حامله آید در شکم
گر زند صرصر کین تو بصحرای خیال / صورت اندر رحم آینه پاشد از هم
نفت سان باعث افروختن شعله شود / فی المثل ابر عتاب تو اگر ریزد نم
از پی دادن اگر جای بدست تو کند / بعد ازین حرف طلب نامد بیرون ز قلم
مادر جود تو گر بانگ زند سایل را / گوش ما بر پس ازین طفل صدا از توام

وله ایضا

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار / که خار پشت گل آرد بسان گلبن بار
صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر / کنند پرتو خورشید را خیال غبار
هوا چنان برطوبت که بهم ورزیده‌ست / کشند اگر بمثل شکل ابر بر دیوار
اگر ز راه اثر بگذرد از مشام / دگر بخویشتن روید گل از سر دستار
شده‌ست خوبی دهر آنچنان که عارف را / گذشتن از سر دنیا بسی بود دشوار
ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنانکه / ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
که در تصور هر بار همچو هست نماید / اگر بخویش نماید اسپم آن تکرار

زمین چمن چنان شد که عارفان دیگر   بخاک روی نهند از برای استغفار
جمال خاک چنان شد که عاشقان را نیست   دگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
بسرو گر نغمه رنگین تحقق یابد   هوا اگر نفس در رود بموسیقار
رسید لطف درختان بغایتی که بدن   ز چوب گاه سیاست نمیشد آزار
برای پرورش نورسان باغ اکنون   رسید تربیت خاک را بدانجا کار
که میشد قد کمیاکری بیک طفل   بعرض نامش اگر بر رقم کنند نگار
کنون به بهر ملاقات سبزه عجب   اگر کند هوس قطره کی در شهوار
چنان نکوست که گوید جواب از خوبی   اگر کنند ز زشتی سوال از کهسار
بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا   که هر کسی که تماشا کنند اولو الابصار
بود ز کثرت خوبی از آن مکان دیگر   چو تیر خاک نشین پیش نظر دشوار
ز شوق پی مرد دست آید اندر چرخ   بروی صفحه غبرا اگر نهی پرکار
بساط خاک بدا گونه دیدنی شده است   که هر که بهر تماشا کند بدشت گذار
اگر ز لطف نسیم صبا ز پا افتد   بود ز شوق همان شخص سایه اش سیار
خیال حمله تو گر بخاطر رسد شخص   ز حمل سایه اش افتد دگر ز پا دیوار
درم بعهد کفش بس که خوار گشته مهر   کند نسیم نهان خاک را بکف اشجار

عجب اگر نکند کار سوده الماس   زبان تیغ تو آئینه وار ز خاک غبار
چو پاد کین تو مورا اگر گذر کند آید   ز راه حس اهل نظر را بدل مهابت بار
بزیر راکب غربت سزد اگر گردد   نشان نعل نگارد چو ماه نو سیار
زبان شکسته سزد گر سخن درست کند   اگر ز عهد تو یاد آورد که گفتار
سزد که مرده کند بی فرشته نقل مکان   حدیث عزم تو نقش اگر کند ملوح فرار
بعهد وقت طبعم سزد اگر نقاش   کند بساط جهانی نگار بر پرخار

وله

درو عجب که نماید بغیر صورت یکر
اگر شوند عروسان طبعم آینه دار

ایضا

باغ ز دیدنت بودم گر بهر ز چشم   افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم
بی پاک من به راه مگر میرسد که باز   ز رسیده میرود بره انتظار چشم
از بس خیال روی ترا چشم بسته ام   باشد بنور باصره صورت نگار چشم
ذوق نظر ببین که بهنگام دیدنش   دل را بیک نظاره کند زرشار چشم
چشم از رخ تو بر نتوان داشت بس که گرد   در دیدن تو پای نظر استوار چشم
بیگره مذید دیده بروئیت که دل بسوخت   هرگز گشت با دل من سازگار چشم
تن از صلاح رنجه چه سازی که بس بود   از بهر قتل صید ترا در شکار چشم

بر هر زمین که بگذری ای نوبهار چین
روید بجای سبزه وازان بگذرد چشم

خواهم که سیر بینمش از چشم غمزه لیک
ترسم به یک نگاه کند اختصار چشم

مردافکن است گاه نظر نرگست مگر
سودی بهست ثانی اسفندیار چشم

فخر زمان بسی خلیل الله آفتاب
مالد بخاک درگهش از افتخار چشم

در دیده عکس خنجر تیزش اگر فتد
رخساره را کند گه دیدن فگار چشم

ای ابر بخششی که بدوران همتت
نام و نشان نیافت از انتظار چشم

شاید که با هدایت رای تو دارم
از منت چراغ بشبهای تار چشم

اموات را ز تاب قیامت خبر شود
افتد بگاه خشمت اگر بر مزار چشم

بخشش رسیده از تو بجایی که بعد ازین
در هر چه هست بنگرد امیدوار چشم

شاید اگر بسعی تو گاهی نظر کنند
در فتح غنچه کار نسیم بهار چشم

افتد ز مهر رایت اگر پرتوی بخاک
چون آفتاب خیره شود از غبار چشم

شاید که کار دست کند بعد ازین نظر
از قدرت تو گر شود آموزگار چشم

تا تیزی خدنگ تو با قوت رسد
در رشته نظر کشد گهربار چشم

جایی که بارد ابر ضمیرت جو آفتاب
گردد عیان ز روی زمین صد هزار چشم

گردد گر آفتاب ترا چهره چشم
تا حشر کس نکند اشکبار چشم

از قدرتت خلاف طبیعت اگر زاد
کیفیت از چه روی بود در خمار چشم

هنگام کین بهر که نظر افکنی بخشم
بر وی کند چو آتش سوزنده کار چشم

ای در خرد رسیده بجایی که فی المثل
گردد اگر ز عقل تو آموزگار چشم

نبود عجب اگر چو نسیم سحر کند
مست خراب را نظر هوشیار چشم

اهل نظر براه تو گاه غلوی خواب
شاید اگر بهم ننهند از غبار چشم

در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتد
دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم

تحقیق کرد این که نظر کیمیا بود
باشد اگر عطای ترا دستیار چشم

راه نظر نیافت ز بسیاری درم
در روز کار دست تو گاه شمار چشم

در فیض دی خلاص نبی بر کیش کنی
گیرد بلطف اگر فکنی بر چنار چشم

گردد اگر چراغ ضمیر تو دلفروز
دیگر که نظاره نیاید بکار چشم

علم حساب را گر آموزد از کفت
صد را یکی حساب کند در شمار چشم

شاها توی که از اثر خدمتت مرا
خواند زمانه تاج سر روزگار چشم

شد اعتبارم از تو بحدی که بعد ازین
دارد همین زمانه ز من اعتبار چشم

حسن اثر ببین که ز اقبال خدمتت
چون طفل اشک پرورم در کنار چشم

قدرم رسیده از تو بجایی که بعد ازین
با دیده ام ز دیدن خورشید عار چشم

تا دیده بسوی من این نظم روشنم | در من همی نظاره کند با هزار چشم
تا همت باشد انکه نیابد زبن خیال | گاه نظر بچهره خورشید بار چشم
در بسته باد همچو مقصد رسیدگان | در جستن مراد تو از انتظار چشم

وله ایضا

ای از فروغ شمع رخت انور آینه | وی گشته از خیال تو جان پرور آینه
آیینه بهر دیدن رخ خویش پیش رو منه | بر حال من نظر کن و منگر در آینه
گرد از خیال زلف تو ای نوبهار حسن | دریا صفت کنار پر از عنبر آینه
از عکس آفتاب جمال تو میشود | خورشید آتشین دل و مه پیکر آینه
شد خوی فشان جمال تو از شرم روی خویش | یا بخت چون سپهر برین اختر آینه
خندان شدی و دیدن رخ دیا پی نثار | دامان خویش کرده پر از گوهر آینه
افتد ز مهر رویت اگر کشتی سپهر | کشتی شود چو ماه نو و لنگر آینه
بیند چو آفتاب رخت در ادای کسی | گردد زبان خنجر مهر ز پا تا سر آینه
گویی ز اشک و آه من از بیست خونفشان | هر که که پی جمال تو بینم در آینه
از رنگ عارض و لب لعلت پی علاج | بر آفتاب کرد گل و شکر آینه
خورشید تازه داغ غمت بر جگر | باشد سپند خال ترا مجمر آینه

از تاب آفتاب برافروخت عارضت | چون از فروغ خیر و دین در آینه
یعنی محمد بن حسن کز پی شرف | سازد ز نعل مرکبش اسکندر آینه
چون خط مستقیم به بیند خیال خویش | سازد خمیده ز طبعش گر آینه
هوش تا بحشر بیفتد در خیال | سازد شراب لطفش اگر ساغر آینه
شاید اگر دگر ننهد خیال را | از احتساب نهی تو در بستر آینه
گر در نظر چو طوطی مرات خاطرت | آرد شود ز طبع زبان آور آینه
آیینه وار از دلم آتش علم کشید | تا جا نمود مهر رخت در بر آینه
در فکر عدلت ار گذرد عالم خیال | زین پس ز عکس شاخ ستاند بر آینه
از بهر عرض کردن انواع صنع خویش | از ذات تو نساخت قضا خوشتر آینه
چون مهر عقرب چرا بود فی المثل اگر | سازد ز نعل خنگ تو آهنگر آینه
شاید که رخ ز بیم بتابد خلاف طبع | گر عکس تیغ خویش کین تو بیند در آینه
در [illegible] ضمیر شخص توان دید اگر کند | حرفی رقم ز رای تو بر دفتر آینه
از خیال خصم سپر افکنده در نظر | گردد اگر ترا همه شکل خنجر آینه
چون مهر زر فشاند زین پس اگر کند | گیرد خیال دست ترا در بر آینه
چون آب سبزگون نماید خیال را | عکسی گر از خلاف تو افتد بر آینه

افتد چو عکس پشت تو در خاطر خیال — مانند آفتاب برآرد بر آینه
رای تو رهبری کند ار سوی آب خضر — ظلمت شود بدیدهٔ اسکندر آینه
مهر از کسوف تیره نگردد که بهر تو — روشن کند سپهر بخاکستر آینه
از رای تو بسوی بهر ملک پیش خویش را — چون مردمان دیده شود رهبر آینه
تا هیچ چو ذره ات نبود بار در نحال — تا هیچ چو خنجرت نشود صفدر آینه
بادا سپنان [illegible] تو در دیدهٔ عدو — زانسان که تیغ مهر کند در بر آینه

ولہ ایضاً

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت — مرادهای تو مهر از سپهر زبان برداشت
زبان گنج نثارم پی ثنای گفت — هنر کلید ز هر گوشه دهان برداشت
فلک نظیر ابوالفتح آنکه شواند — سر از اطاعت فرمانش انس و جان برداشت
بصدق تر از کف نیسان نم یزدان گوهر — که در ثنای تو از طبع آسمان برداشت
شغل مدح تو از بس که فکر باشد گرم — به سینه آتش از اندیشه میتوان برداشت
ازان مکان که تو از راه بنشستی — زمانه رسم نشستن ازان مکان برداشت
لب از پی پرسش تماشای خویش بگشایی — توان ز آینه جوهر بجای کان برداشت
شود چو ضعف قوی عاجز از کشیدن تن — ز نعمت تو ز بس معده استخوان برداشت

دران زمین که علم گشت دود مطبخ تو — توان ذخیرهٔ صد بحر و کان از ان برداشت
ز صدمت تو توان کرد کوه سیماب — ز هیبت تو توان رنگ از ارغوان برداشت
از آنکه داغ تو بر خویش زد آفتاب بلند — فلک بگزلک صبح از بدن نشان برداشت
ز پاس تست که گرگ درشت خیز ز رم — برای خفتن و آسایش شبان برداشت
همان بخواب نه پاس تو بند در چشم — ز خواب مرگ سری که پاسبان برداشت
هزار گردن آتش باشغام خسی — بدار عدل تو یکتا ریسمان برداشت
ز بس مهابت خود یافت کوه در انجاست — پلنگ کین تو در کوه چون فغان برداشت
خدنگ کیمیر موپش از زرکی خویش — چو شخص جاه تو آمین جهان برداشت
بهیچ بالین غیر از دل عدو ننهاد — سپر که پیکانت از قبضهٔ کمان برداشت
به پیش ابر عطایت جهان ز نیسان دهد — همان تمتع و نفعی که از دهان برداشت
اثر که چو خورشید هر که دست نیاز — برای دست تو برداشت زر فشان برداشت
گنج بخشی تا در کشود خاک درت — امل امید تمتع ز بحر و کان برداشت
که نثار تو در دهر توان کیهان — ز خاک رهگذر راه کهکشان برداشت
نبرد که چون سپر بر تن کند برادو مثل — سپر که روز مصاف از سنان برداشت
هوا معلق از آن آب گشت بر آن — که سرنگون شده ات ابامتحان برداشت

ترا بعون الٰهیست آن سخن امروز
کز استماعش دیوار و در فغان برداشت

تو آن مسیح معانی که چون سخن رانی
توان ز دست بدامن ز خاک جان برداشت

زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام
ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت

فدای عفو تو گردم که دست مرحمتش
سپر خجالتم از خاک آستان برداشت

سر دو چشم تو گردم که فیض یک نگهش
ز ره فتاده تنم را چو آسمان برداشت

مدام تا بی آسایش از جهان جهان
شعف تفرقه مشاطه زمان برداشت

ولـه

تو بزم ساز بعشرت که صبح آمد و دوش
پی صبوح تو این نخشه از دکان برداشت

ایضا

کمند زلف تو کارم بود هزار شکست
هر نخست دلم را هزار بار شکست

چنان بعشق تو زآلوده دامنی دورم
که رنگ خون دل و دیده در کنار شکست

کشادن زلف و دلم را بتار هر مویی
هزار بار ببست و هزار بار شکست

کشنده چشم تو مستیست وین عجب کو را
هنوز نشاء نیاورده در خمار شکست

زمان زمان هزار بلا از جهان بگرداند
بیک کرشمه که مژگان او بکار شکست

چه دشمنی که بجانم زد و پسندی تیغ
هزار نیش دمی در دل فگار شکست

عجب که هیچ ز من ناشکسته خرسند شود
ز بس مرا خم آن زلف تابدار شکست

شکست توبه خوشست ای دل از گنهکاری
که گر شکست دو صد ره امیدوار شکست

بوعده کاهش نومیدتر ز هجرانم
مگر که عهد من این وعده باختیار شکست

هزار بار شکست این دل شکسته مرا
ز بسکه خوب نماید ز زلف یار شکست

بلی عمارت جان خراب می کردم
تو یاد آمدی و دست و دل نگار شکست

سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نگه
چو جود شاه جهان سپهر اعتبار شکست

علی عالی اعلی که چوب حاجب او
سپهر نیل و نگین ابر و بار شکست

ز پیش حمله کینش عدو بروز مصاف
چنان گریخت که پیشانی از غبار شکست

بوقت خشکی قهرش سپند دگر یابم
نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست

دگر زمان درشتی کین او گذرد
فتد چو صفحه بروی هوا هزار شکست

ز بیم تیغش گردون دوال ظلم برید
بزور عدلش بازوی روزگار شکست

شکست لازمه دشمنت چنان شده است
چو گوی کین تو او را بوقت کار شکست

که گر بخاطر تسبیح خوان رسد بغرض
بیاید از اثرش سبحه در شمار شکست

ایا ستاره سریر که آسمان کبود
ز بار علم تو قامت بنفشه وار شکست

شکاری که بروز رزم پر مهابت تست
پلنگ گرسنه دل را که در شکار شکست

ز آفت دار تو نبود عجب اگر یابد
سنان شعله هیچ از نوک خار شکست

بعهد جود تو از فراخ حوصله را / دل از تصور جود کف چنار شکست

سزد اگر که ذکرش زبان شکسته شود / بدور عدل تو زان پس که چوب دار شکست

زبس عطای کف دادن آنچنان شده است / که نخل سپه توقف در انتظار شکست

کرم بعهد تو زانگونه شد که ممسک را / بنیل محضر آیین احتشار شکست

بشرقی در و کوهسر دست جود بخت / که در بروی هوا در دم شکار شکست

زبس حرارت خشم تو اهل دوزخ را / که عذاب دل از تاب مکر زار شکست

بران هوا که نسیم حمایت تو وزید / هجوم قطره نیاورده بر غبار شکست

ندیده روش گریزد عدو چو بو آهوی / که خیل شوقش در راه انتظار شکست

همیشه تا زکشاکش میان گسسته است / مدام تا سر سوزن ز سعی کار شکست

گسسته باد زهم بند بند خصم و برو / رسد بهر سر سوزن ز تو هزار شکست

وله ایضا

بار هنگام صبح و مهتاب است / شوق امیس اضطراب منست

شیوه اشک و پارهای جگر / نمک سوده و کباب منست

در اثر همچو آسمان ز نهیب / دردو صافی که در شراب منست

فارغ از نکهت گل و شبنم / عرق روی من گلاب منست

پری رخان چمن خنده میزنند مگر / صبا روایت فردوس کرد و حور العین

اگر زغایت پستی بریخت ساغر گل / کفش ز بهر چه شد پر زباده رنگین

هزار جور زمانه بیک شکم آرد / مگر ز لطف شهنشاه و حالت تمکین

محمد بن حسن کز غبار عسکر او / کنند کحل بصر ساکنان علیین

مگر که یافت فلک دست رنج کار درت / که هیچگه نرسد پایش از طرب بزمین

فکنده بستر راحت برای خواب امن / بروز عدل تو گنجشک از پر شاهین

بدولت تو چنان کار شرع بالا شد / که بهر تو نوتیش مهر بر سپهر برین

گسسته است شب از چنگ زهره تار طرب / کنون بدست وی این تارهای پاره ببین

وله

اگر ز خلق تو بویی نبرد غنچه چرا / بروی مهر زند خنده با دل خونین

ایضا

زهی جمال تو از چشم آفتاب نهان / چو پردهای بصر ز رخت غاب نهان

تو نور دیده مرا هرگز از نظر نروی / ز دیده گرچه شود نور وقت خواب نهان

ز کعش تو چه اهوش میرود از خلق / اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

ببزم وصل تو چندانکه سعی کردم دوش / نگشت در دل شوریده اضطراب نهان

ز نرگس تو نگو زیر خلق فهمیدم / تاملی که در او بود صد شتاب نهان

شبی بروی تو دیدم ز روی گستاخی / هنوز نازترا میکند حجاب نهان
که سخن چو کنی منع خنده زان لب لعل / که خرمی نشود در شراب ناب نهان
خوش آن شبی که بپابوس یار پیش آیم / برغبتی که شود از روی احتساب نهان
ز بسی لطف تو بود آنکه دوش عتب ترا / حجاب عشق نکرد از دل خراب نهان
بگرد خوی تو گردم که بهر ما نکنی / کرشمه که درونیست صد عتاب نهان
بجز خیال قد دلکش تو در دل من / که دید آنکه شود شعله در کباب نهان
ز عدل شاه من بلقیس عهد آنکه شود / بدور فتنه زلف تو انقلاب نهان
جهان ز شرم پریخان اگر فرشته کند / نظاره رخ او کرد از حجاب نهان
گناه بخشی عفوش بغایتی برسید / که رخ ز آتش دوزخ کند عذاب نهان
زمان دولت او تا بشهار رسید / شود ز پای زمان سرعت شتاب نهان
زبان اگر گهر افشان کند بذکر حباب / شود ز خجلت گهر چون صدف در آب نهان
در آتش از اثر حکم او عجب نبود / اگر شود ز شرر موی پیچ و تاب نهان
چنان ز خوان نوال تو دهر مستغنیست / که گر بهم ز شکر خوان شود ذباب نهان
سزد اگر بهم آغوشی تن تو کند / شمیم خود ز مشام صبا گلاب نهان
بروزگار تو حاصل چنان شد محو / که در زمین ز خجالت شود سراب نهان

گهر فشانی دست گریه بحر رسید / که در درون صدف شد در خوشاب نهان
کی که شعله رایت جهان فروز شود / عجب که ماند از دل خراب نهان
ایا سحاب نوالی که بهر گوهر جود / بوقت بخشش دست شود خطاب نهان
ز بسکه عفو تو بود عجب اگر گردد / بروز حشر ز شرم گنه ثواب نهان
بدور عدل تو زانگونه شد ضعیف قوی / که از مهابت گنجشک شد عقاب نهان
ز پاس حفظ تو همچون کجی درت خاطر / غبار را نتوان داشتن در آب نهان
بدست گوهر پاشان تو مضمر است گهر / بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان
عجب نباشد اگر شاهد نغمه شوند / ز احتساب تو در پرده رباب نهان
همیشه تا که کند شرم رخ نهان ز حیا / مدام تا که کند ناز را عتاب نهان
بناز دیده بخت تو باز باد و مباد / رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

وله ایضا

بر تخت جم سکندر دارا مکان نشست / یوسف ز چه برآمد و بر آسمان نشست
صاحبقران شرق و مغرب که آفتاب / در بند امر و نهی تو چون بندگان نشست
شاها اگر ز اختر بد مهر مدتی / در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست
باری سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ / برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست

یکچند اگر به بند غمت بود خسروا / یوسف صفت ز اختر نامهربان نشست
طوق قضا و دهر بگردن نه بند کی / پشت ستاره چرخ نخمید مر ازان
در بزم عیش جام طرب نوش کاخوش / در حلق بد سگال تو چون استخوان نشست
زین پیش اگرچه از روش چرخ واژگون / خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا / جان و دل عدو که خلافت در آن نشست
پرنیش شد چنانکه بگاه سخنوری / چون شیشه ریزه نیش سخن بر زبان نشست
در دورت آنکه همچو مخالف ز راه رست / برجاست همچو کوه و بآه و فغان نشست
از بهر خلق نیست ز تاثیر راستی / کامروز راز دل نتواند نهان نشست
بر کوه ابر حلم تو گر سایه افگند / همچون نبات تازه کند در زمان نشست
شاید که باد حایق طبع لطیف تو / گوید جهان که بر سر مویی توان نشست
در روزگار عدل تو گرگ از جفای میش / بر رسم دادخواه به پیش شبان
از اعتماد حفظ تو بود آنکه آفتاب / خندان و شاد در سپر تیغ و سنان نشست
در شرح حلم تو بگرانباری سخن / صد ره زبان بوقت بیان بر زبان نشست
چرخ از محیط جاه تو خود را برون ندید / نقطه ز خط دایره کی بر کران نشست
باد سحر ز باس تو در مغز خشکان / چون می بسیتاری خواب گران

محبت تو جگر تشنگان بادیه را / کند زلال خضر در گلو ز چشمه میم
زمین که اسفل اجرام آفرینش بود / زمین ز ذات تو بر آسمان کند تقدیم
بعهد عفو تو از بهر تربیت دیگر / توان سپرد گنهکار را بنار جحیم
اگر ز آتش تیغ تو بر کنند بخور / شود شکافته همچون انار سر نسیم
بطرح حکم تو بر خاک اگر شد رقمی / سپهر دگر بود او را نتیجه تقویم
چرا ز خنده جهان را چو گل نخنداند / اگر نه بزم ترا آفتاب گشت ندیم
اگر نه لطف تو باعث در آفرینش بود / فتاد و بهر چه امید در برابر یتیم
اگر نه پرورش استخوان ز نعمت تست / حیات مایه چرا یافت از عظام رمیم
حکایت آنکه از تاب دوری در تو / سزد اگر دل آتش شود بخلق رحیم
دمی نبودم بی یاد خاکبوس درت / گواه حال منست اندرین خدای علیم
ز دوری در تو زنده بهر آن ماندم / که هست داخل کعبه مقام ابراهیم
از آنکه بوی تو میداد دل در و بستم / که نسبتست بلاله ز مشک تر شمیم
توسلی که باو جستم از پی قربت / مثال آتش طورست و اختلاط کلیم
شها ثنای بیعمل کمینه چاکر تست / بحق خدمت دیرین و اعتقاد قدیم
بدست فیض در گنج خاطرش بگشای / که غنچه را نگشاید گره بغیر نسیم

که تا مدیح تو گوید سخن چنانکه کنند — سخنوران کهن در برابرش تسلیم

همیشه تا بود این که برای دفع بدان — همی نزول کند ز آسمان بلای عظیم

تن عدوی تو از پی مدام باد برنج — سپهر محب تو بر تن همیشه باد سلیم

وله ایضا

هیچ دلخسته وصال تو تخیل نکند — که ز نومیدی جان بار تغافل نکند

ذوق حیرانی تو دیده چنان باخته است — که ز دوار تپش تکیه بیاد تغافل نکند

میر و دوست بدست آن گل خودروی که — که خیالش بدلم هیچ تحمل نکند

میدهد یاد ز نومیدی وصل ای همدم — در قبول طلبم آنکه تأمل نکند

دورباش مژه اش را شوق تاب آورد — گر کمند افکنی آن طره ز سنبل نکند

ذوق عاشق کشی و غایت بیباکی بین — که به بیتابیم از ناز تنزل نکند

هر چشمان تو گردم که به بیماری ناز — غمزه واز ترک هنگام تغافل نکند

چشمش ار بوسه دهد دست شهنشاه نشد — از چه در لطف که هیچ تعلل نکند

خسرو تاج ده ملک سپاهان ابراهیم — که سخای کف او منع تسلسل نکند

آفرینش اثری گر ز جلالش یابد — خویش را ذره دگر خرد تعقل نکند

ای که بر خاک کف دست تهی افشانی — چرخ از شرم دگر عرض تجمل نکند

رشک فیض تو چنان شد که ز همت دیگر — طبع کل تربیت دانه تقبل نکند

[illegible] عهد تو شد باب خوبی دوران — سزوار ماه ز خورشید تنزل نکند

دیگر آید چو گهر طفل بری از قامت — گر سرافرازی قدر تو تخیل نکند

سرو را بنده ز لطف تو جوی گر باید — بعد ازین از پی اندیشه تکامل نکند

ساغری از می خاصم ده و گرنی بنگر — گر تو دانی که کسی مستی بی مل نکند

تزند در نظرش خنده اگر شاخ گل — با عنبان طعن کم آوازی بلبل نکند

کار فرما که ز بی کاری غفلت برهم — که ترقی هنرش پس تغافل نکند

تا قیامت زدم بی طلب آمد معنی — گر زبانم بدعای تو توسل نکند

وله

خرم از شادی آن باد جمال تو چنان — که دگر پس سخن از خرمی گل نکند

ایضا

هزار شکر که از فضل کردگار کریم — برج اصل سپهر آفتاب هفت اقلیم

بشرق و غرب به صبح دوم بار که باد — رجوع چتر وز خیم تختگاه قدیم

جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش — ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم

جهان نبا کرد بر خلاف طبع آورد — هزار گونه علل در مزاج دهر حکیم

یک معالجه رای حکمت آموزت — مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم

سزد که هم موی از شب برون آید / کفایت تو کند گر زمانه را تعلیم
بنسبتی که ترا سایهٔ خدا گفتند / سزد که سایه کند موی و شین پر تقسیم
درم بعهد تو از بس بسیر شد مایل / کند ز بیم توقف حذر ز دست لئیم
کسی که وادی قدر ترا بپر زود / چو عکس آب کند پای سرش تقدیم
بچشم اهل جهان بسکه خوار گشت درم / بروزگار عطای تو ای سحاب کریم
ز بیم طعنه نگردد بگرد پرگارش / بروی سطح نهند از بغض نقطهٔ جیم
نگاه تابش قهر تو میتوان افکند / برای راحت تن بستر از عذاب الیم
بعهد دست تو از بیم اشتباه درم / تن از شیره کند پاک طبع ماهی سیم
تمام بخشی دست تو بجای رسید / که شد محال به تیغ از یکی جدا یتیم
گر ابر قدرت تو قطره بر زمین بارد / بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
چو روزنه شده حالان سزد که بر گردد / برای دیدن عهد تو روزگار قدیم
رسد بقسمت هر ذره قضای جهان / کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
بخاک شعله صفت هم مرگ نشیند / کسی که بهر تو بر خاست از پی تعظیم
گهر ز همدمی لجج خبرت چنان شده است / که کار زمش کند در جگر چو اشک یتیم
صبا خلاف رضای تو گر وزد یکدم / زمین بپایان نفس کشد بکام نسیم

لعابت تو بر آینه کان وار بند / قلم شود گر از زدن حروف عقیم
وظیفه خوار عطای تو ار اگر جویند / ز مغز نعمت تو پر بود عظام رمیم
ز شرم ابر نوال تو کودکان نبات / ز بطن خاک برویند سرفکنده چو میم
شبی ز روی تأسف بعقل میگفتم / که ای بعلم علم گشته از خدای علیم
چه عذر آورم از بهر دوری در شاه / که در تفکر آن شد مزاج عقل سقیم
جواب داد که از گفتهای تست دو بیت / که آن شفیع تو گردد درین گناه عظیم
غمین مباش ازین حضرت ارچه مهجوری / جدا فتاده ام از گردش سپهر لئیم
که هر کجا که محبت بود نشد دوری / چرا که فرقت احباب عادتیست قدیم
همیشه تا بود این گز برای دفع بلا / همی نزول کند ز آسمان بلای عظیم
تن عدوی تو از سپر همیشه با در بخ / سپهر محب تو بر تن هم باد نعیم

وله ایضاً

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد / ز جان غمزدگان اعتبار برخیزد
چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد / به بستگیرم اگر روزگار برخیزد
به بزم وصل چنان خوار گشته ام که رقیب / مرا گذارد و پی انتظار برخیزد
حرام باد بر آن بیخبر شراب محبت / که از زمین به هشیار برخیزد

خیالش آمد و میسوزدم جگر که مباد ... ز اضطراب دل بیقرار برخیزد
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر ... بخوابش آید و از شرم یار برخیزد
بوعده گاه که بنشسته گر رسید بمن ... چو وحشی رم زده بی اختیار برخیزد
سزد که فتنه چشمت بصلح اهل نیاز ... بروزگار شه کامکار برخیزد
ابوالحسن علی موسی آنکه رسم ستم ... بدور عدلش از روزگار برخیزد
سحاب جود تو بارید قطره از زر و سیم ... که از عطای تو اسم شمار برخیزد
ز بذل همت تو همچو وصل مشتاقان ... امل کنون ز ره انتظار برخیزد
بران گیاه که قدر تو سایه اندازد ... بهمسری سرو ار باختیار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که همچو کیفیت ... ز خواب کلفت از این پس خمار برخیزد
ز بس عطای تو نبود عجب که چون همت ... بجست وجوی طمع انتظار برخیزد
زهی کثیر عطایی که کثرت معنی ... ز بخشش تو ز لفظ هزار برخیزد
ببزمگاه تو از کثرت عطا از دست ... پی نثار از این پس نگار برخیزد
تو آن سحاب کفی گر دم پریشانی ... ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
صبا برفش نماند ز تو چو گرد از باد ... ز نعل رخشت هر جا غبار برخیزد
ز نور رای تو شاید که چون سیاهی چشم ... بجست وجوی بصر شام تار برخیزد

سزد که قوت سعی از برای رزق دگر ... بعهد دست تو از پای کار برخیزد
سزد اگر ز گذرگاه آبگینه رحم ... بعهد معدلتت کوهسار برخیزد
دگر بجا کشش طوفان نوح بنشاند ... بهر زمین که ز قدرت غبار برخیزد
بفیض رای تو از بزم شمع پروانه ... کنون بعاشقی شام تار برخیزد
ازو چو ابر خورد آب زندگی اشجار ... ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد
سوی فراز جهد قطره‌اش چو خون از رگ ... سحاب قدرت اگر قطره بار برخیزد
برای حاصل خرجت سزد اگر بعمل ... چو سال نو شده معزول بار برخیزد
سحاب زهره ندارد که قطره بار شود ... بهر زمین که بعهد تو خار برخیزد
در آب عدل و امان شعله سیاست ... چو آتشی که ز ابر بهار برخیزد
همیشه تا ز تم فتنه از گل کینه ... به بوستان بلا نخل وار برخیزد
بران صورت خصم تو باد چندان بار ... که از درخت [illegible] بار برخیزد

وله ایضاً

صبح روشن دلان بیان منست ... تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهر است این سخن که روح قدس ... دایه مریم زبان من است
بس که معنی دقیق کرده مرا ... نقطه کلک من دهان منست

خشک تن گرچو استخوان شدم / مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن / مگس شیره دکان منست
آخرین نقش مانی و ارتنگ / نقط کلک امتحان منست
بند بندم که گوهر معنیست / در تن همچو ریسمان منست
طعمه گرسنه دلان سخن / استخوان ریزهای خوان منست
چون سپیده [illegible] / بر سر خامه دیده بان منست
کان اگر ز آفتاب گوهر یافت / گوهر آفتاب کان منست
همچو طفل گرسنه پر خرد / مژه کش از سر بنان منست
نطق سحبان که افصح عربست / روستا زاده لسان منست
حیله انگیزی سپهر دو رنگ / از نشانهای بی نشان منست
عقل کل با وجود نور یقین / دیده روشن کن از گمان منست
از زمین تا باسمان بلند / همه را چشم بر دهان منست
آنچه زین پیش گفته خاقانی / وصف حال من و زمان منست
از قدیم زمان حقیست که چیست / در عدم آنکه همقران منست
غارت سینه از پسنان ولی / سینه غارتگر پسنان منست

دولتی کاسمان ندیده بخواب / بنده سر بر آستان منست
آفتاب سپهر با همه قدر / آتش افروز دیگران منست
آفتابی که از زوال بریست / کوکب افروز آسمان منست
خصم دیرین کش آسمان گفتست / روز و شب در دعای جان منست
عشرت صد هزار رود و سرود / در عزاخانه فغان منست
خانه پرداز کارخانه کن / همت آستین فشان منست
دهر کش شیوه مردم آزاریست / گرگ یوسف در شبان منست
خواب را شیوه غفلتست ولی / خواب من همچو پاسبان منست
این دو گرونده سفید و سیاه / ابلق مطلق العنان منست
کشت گردون که نفع جمله از وست / خوشه خرمن بیان منست
آسمان شب در آتشم افکند / که دم صبح از دخان منست
من فسرده خورده دشنها و زهرخند / خصم را در جگر سنان منست
گر بقدر سخن دهند بکس / از سمک تا سما از آن منست
خنده آفتاب صبح آرای / از رخ همچو زعفران منست
همه جا شد بسنده همه کس / هرچه در بارگاه وان منست

پارهای جگر بنوک مژه — در نظر شاخ ارغوان منست

بس که از من گرفت در و گهر — آسمان گنج نگاهبان منست

نگذارد مرا ز کف هر چند — گوهرش بحر و کان ضمان منست

گله دود آه صبحگهی — چتر شاهی سایبان منست

قصه کوته درین سرای سخن — تخت و سخن از آن منست

بیضه بازین گهر نهاد — عقل کو مرغ آشیان منست

لذت لقمهای هر مرا — داند آنکس که میهمان منست

کس نگیرد بحشر دامن من — جز هوس کان نگشتگان منست

روزی من هم ازوست ازآنکه — قوت جان من از زبان منست

بر من این قرب و منزلت ز کیست — فیض لطف خدایگان منست

آن امام بحق که خاک درش — روشنی بخش دیدگان منست

علی موسی آنکه نکهت او — قوت جان ناتوان منست

آسمان گوییا ز سحاب کفش — قطره بحر بیکران منست

وله ایضا

دردمندیست یا نزیخی ماه بخت — خارجانیست دل روشن بنان نگبت

بس پر و برگ و ناصبوریم — گویی که بسینه دل درون نیست

هر شعله شمع صد کمند است — پروانه در آتش از جنون نیست

چون پی بفراغتی نبردیم — گر بخت مراد و اژگون نیست

چون جرعه عشرتی نخوردیم — گر کاسه بخت سرنگون نیست

بی جذبه او باور رسیدن — اندازه عقل ذو فنون نیست

در کوی نیاز بر ندارند — هر سر که میان خاک و خون نیست

رقصم که بصد رو وصل باشم — اکنون که ز درد هم درون نیست

ننشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ای عشق ترا جنون بکم — چون زلف تو حال عقل درهم

بیمار تراست مرگ درمان — مجنون تراست داغ مرهم

ما را چه خبر ز قرب و بعد است — دیوانه کجا و شادی و غم

ما طفل رحیم و طفل مریم — بازیچه ماست هر دو عالم

چون نخل جنازه خوش نماید — صد عید کنیم روز ماتم

تا کی بند افتاده نشینیم — بر پرده تو راستی چلم

آن رخ بنگاه ما دریغست — هست آینه از سکندر و جم

زنجیر جنون ما مشوران — این سلسله را مریز از هم

ما را بجفای سپر گرانی — گردیده بنای عشق محکم

در شیوهٔ عشق اگر نباشد — پیدا دو تو بر وفا مقدم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آنجا که حدیث عشق و سوداست — رنجش غلط است و شکوه بیجاست

گر شربت تلخ میکنم نوش — غم نیست که کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان — طوطی زبان من شکرخاست

از شادی کار این جوانبخت — دولت بهزار سود و سوداست

با خاره بخت قدر سنجش — اندیشه بدبینه میناست

آنجا که عنایتش مربیست — نازکتر از آبگینه خاراست

عهدش همه خوشی و شادمانی — رخسارهٔ حور را تماشاست

هر جا که ظفر صفی بدرد — بر قامت بخشش آور دراست

عهدش دم یوسفست گویی — عالم بجوان شدن زلیخاست

زاهد دم ز کار عشق [illegible] زشت
هر سینه [illegible] عشق [illegible] سرشت

[illegible] شیخ [illegible]
پروانه به شعله [illegible] سرشت

[illegible] گر شده [illegible]
[illegible] سرشت

عشق [illegible]
کای [illegible] سرشت

[illegible]
[illegible] سرشت

آورده [illegible]
[illegible] سرشت

وله

گردید [illegible]
[illegible] سرشت

عطا

[illegible]
دانی که [illegible] کشید

[illegible]
[illegible] کشید

[illegible]
[illegible] کشید

شیخ [illegible]
[illegible] کشید

[illegible] داشت
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

شادم که کار عشق ز تدبیر درگذشت
هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر گذشت

برخاست شمع جمع بانداز سرکشی
پروانه را چه شعله که در بال و پر گذشت

نازم کرشمه مژهای دراز را
در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر گذشت

حرفش که داشت شربت جان نیشها فرو
کامی که از حدیث لبی در شکر گذشت

امید مرده زنده به دشنام میشود
آواز دعای من که بمرگ سحر گذشت

آوازه رسیدن شام فراق نیست (صبح روز وصال)
شام فراق بیخبر از ما بسر گذشت

وله
گردید همچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر گذشت
ضیا

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

زبان نگه از شکوه زبان بسته ما
از لبش جذب سوال از جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم میسوزد
که ز سرچشمه تشنی دم آبی نکشید

شیخ در مرتبه منکری ندان ماند
خصم او شد ور عشق تو شرابی نکشید

وله

ببین یوسف و سجده مهر و ماهش
برآورده عشق زلیخا ز چاهش

نشیند درست آزمان نقش خاطر
که یاد نگاری کند تکیه گاهش

بتیغ طلب وادی پرخش دارد	که طوریست در هر قدم سنگ راهش
سباهان بپا بند طوق اسیری	که بر طاق عرشست زنجیر آهش
ز ابر گرم کوه نم بچه داری	که از دست برفت جیب گیاهش
ز رخ خورده عقلم زنجیر چشمی	که صد دشت مجنون چراند نگاهش
بشبی کو بپهنای روز قیامت	درازست سودای زلف سیاهش

ایضا

محبت اگر یک پسندد ظهوری
که صد کوه گردیده پا سنگ راهش

از زبان کار ناله پرداخته‌ایم	نفس خویش را نواخته‌ایم
خیل امید و بیم خورده شکست	رایت فتح بر فراخته‌ایم
گرد جولان ماست نه میدان	گرچه از خود بدر نتاخته‌ایم
خورده دل زخم غمزه ساقی	مرهم شیشه ریزه ساخته‌ایم
کیمیای حقیقت مجاز	صد یقین در گمان گداخته‌ایم
تا نپرسد ز درد چشم دوا	تیغ خونریز ناله آخته‌ایم

ولہ ایضا

کامی از شوق چنان گرم طلب میگردم	که ندانم من سرگشته کرا میطلبم

در تمنای تو شد بسته زبانم ز سخن	گر کنم گریه و گر ناله ترا میطلبم

ولہ ایضا

چنان آورده رشک مدعی زور	که هجران و صال از یاد رفته
تو اگرچه بیوفایی ز تو چون کنم جدایی	بکدام صبر و طاقت بکدام بیوفایی
کر اول کوچه عیشی دویدیم	سری آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم	سر انگشت پشیمانی گزیدیم
زهی سودا که جنس سود در امنت	ببازار زیانکاری خریدیم
ببین یارا چنین افتاده در بند	که درهای گشایش را کلیدیم
جبین دیگران پر چین غم باد	که ما در شام ماتم صبح عیدیم

ولہ

اگر با خویش میپوییم همره
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

ایضا

بهار آمد چه حاصل از دل من تنگ میریزد	گل غم در ریاض خاطر صد رنگ میریزد
ز برق سستی آئین مباد خرمن هستی	چراگاه گشت ناموسم گیاه ننگ میریزد
کمینم هرچند کوشش منزل من دورتر گردد	ز راه شوق در هر گام صد فرسنگ میریزد
ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب	که طور دیگر افغان از نهاد چنگ میریزد

نظر در دیده میسوزد بسویش چون توان دیدن ‌‌ ‌ که صد خورشید از آن رخسار آتش گیر می‌بینم

ولـه

ما در رحل چار و جو بستیم ‌ ‌ ‌ در چارسکی برو بستیم
از مستیمان ز حیرها نیم ‌ ‌ ‌ زانکه زنار آرزو بستیم
گر ظهوری بیافت دچه غم ‌ ‌ ‌ کمر دل بمحبت وجو بستیم

ولـه

کامی که تلخ گشته از زهر کام ماست ‌ ‌ ‌ نامی که ننگ دارد از ننگ نام ماست
هرگز نبوده گوش ملامت با یخ خروش ‌ ‌ ‌ در عالم این صدا همه از ظرف بام ماست
کوی قضا خوشست ظهوری کجا رویم ‌ ‌ ‌ گنجینه‌های کام چو در زیر کام ماست
گذشت زندگیم در غم گزند و گذشت ‌ ‌ ‌ نگرد هیچ مدد جز ارجمند و گذشت
بکام ما همه زهر از زبان یاران ریخت ‌ ‌ ‌ کسی نگفت حدیث گلاب و قند گذشت

ولـه ‌ ‌ ‌ مرا دوست در آغوش دیگران آورد
نگرد جان غمین مرا پسند و گذشت ‌ ‌ ‌ ایضا

ناصحا طعن بهتر از چند ‌ ‌ ‌ صبر ازین بیشتر نمی‌باشد
غالبا بخت مرده خسته من ‌ ‌ ‌ ورنه خواب اینقدر نمی‌باشد

چه سان میرم که گر خواهم بمیرم ‌ ‌ ‌ ندانم گر گدا این غم بمیرم
بدین حسرت اگر جان دادنم را ‌ ‌ ‌ تو میداری و دامن هم بمیرم

ولـه ایضا

چکار آید دلی کاز داغ غمی در خون نمی‌نازد ‌ ‌ ‌ ز سینه اضطرابی هر نفس بیرون نمی‌تازد
نشد روزی که نقد جان چو در پای تو افشانم ‌ ‌ ‌ بوقت جان فشانی سر بشارهای من میتی
چه ظلمی در حق من کرده بودی چرخ اگر گردی ‌ ‌ ‌ بدام دیگری غیر از تو ای بی‌خو گرفتارم
هنوز زخم هوس خورده تو ز سودا نیست ‌ ‌ ‌ برار تیغ که فردا گناه ماز ما نیست
بزور جذبه کند کوه را ز جا یعقوب ‌ ‌ ‌ ولی حریف جوانبختی زلیخا نیست
مجتهم مغز اگر نه دشمنی با من ‌ ‌ ‌ بجان تو که دگر هیچ در دلم جا نیست

ولـه ایضا

بادم صد بار شد جان بلب آمد و برد ‌ ‌ ‌ گر ز چشمه عشوه سازش نگه نظر با دیده خرید
ناز اگر زینسان فروشی زود آخر میشود ‌ ‌ ‌ آنقدر مفروش کز عاشق دگر باید خرید
نمانده تاب دگر جان ناتوان مرا ‌ ‌ ‌ مسوز جان من از رشک غیر جان مرا
تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیکست ‌ ‌ ‌ که پیر بوادی تهمت دهی گمان مرا
خوشست مرگ چه سازم که غم چو شوخ شود ‌ ‌ ‌ حواله کرده بامید باس جان مرا

ز دور در شکست فارغ میشوم ور صدم غم دیگر	اگر بختم دو روزی کارساز دیگران باشد
ظهوری نیست از بیطالعی از هیچکس گسته	بلی من در میان عشقبازان شهرتی دارم

ولہ ایضاً

هر زمان با خود کسی را آشنا کردن چرا	از خدا اندیشه کن آزار من کردن چرا
جان من فکری بکن شاید نباشد حاجت تو	در دل ما رنگ بد مثل الحان جا کردن چرا
بار با با خویش گویم قصه کوته کن برو	خویش را کجا همیشه مبتلا کردن چرا
باز میگویم که چون این بخت دایم با تست	رنجه گشتن دیگری را بیوفا کردن چرا

ولہ ایضاً

خط آسوده گر میخواستم	غیر او یار دگر میخواستم
از ملامت ناصحا کشتی مرا	من چنین حالی مگر میخواستم
دست مرگم شد گریبان گیر حیف	با تو دوستی در کمر میخواستم
چاره کار ظهوری مرگ بود	من علاجش از سفر میخواستم

ولہ ایضاً

یکی در خوابگاه بیمی گلهای تر ریزد	یکی در بستر الماس حسرت نشتر ریزد
یکی از شاخ گل بر سر یکی اخگر بر پا	یکی بر کام زهر پستان یکی از لب شکر ریزد

هر روز

هر روز کافکنده قضا سفره ورزی	خصمت جگر خویش فرو کرده بدندان
از درگه حکمت که بتقسیم مناصب	کردند بخورشید عطا مشرق کان
از موج کشد سر بفلک پشته گوهر	گر ابر عطای تو دهد مایه نیسان
کی نیله شبان افراختی از صبح	از مهر منیر داشت اگر داغ تو بر ران
در جرم سها گنجد اگر هیکل گردون	گنجد حشم جاه تو در عرصه امکان
گردیده زکوی فلک و اختر اختر	در مجلس شاه تو قضا مجمره گردان
حکمش نشدی حکم اگر [illegible] آیین	فرمان تو فرمان نزدی بر فرمان
خورشید برآرد سر خدمت ز دل شب	احباب تو خواهند اگر شمع شبستان
دعوی تو فوق ز سپید کعبه روا را	ثابت شده از جانب نواز تو جهان
بی مهر تو بر خاک اگر دانه فشانند	از خوشه پستان تیز شود بر دل دهقان
امروز بی مهر تو هر کس که نوشد	ذوق نشود نشاء و از زهره غفران
محروم شد از دولت تقبیل سعادت	مهر تو زبانی که نگردید ثناخوان
از مهر تو تمنا زمه و مهر ست در این حیث	از خاتم انصاف لب دعوی اقران
بر آهن اگر دوش زند شیشه عهدم	از صلبی آن کاسه شود پهلوی سندان
یا شاه خراسان نظری سوی ظهوری	تا چند دوم گرد دکن همچو گدایان

سازم بصد امید اگر قصهٔ امیدی | در دم شود از سلسلهٔ حادثه ویران
طوفان شرر سر زده از شعلهٔ حسرت | گردیده چو کشت هوسم تشنهٔ باران
فرسوده شد از سعی سر انگشت کشایش | زین عقده که در کار من افتاده ز دوران
تنگ غم ایام ز بس بر سرم آمد | برداشت ز چین جبهه‌ام آئینه چو سوهان
ضعف هوس حرص ز بس یافته قوت | یک روز ندارم که نباشد شب هجران
میترسم از آن روز که گردد کمر دین | زنار شود در عقب بالیدن همیان
در پای سگانت نفشاندم گهری چند | گردیده ز حسرت مژه‌ام پنجهٔ مرجان
رحمی که ز سودای وطن صبح امیدم | گردیده بصد تیرگی شام غریبان
خوش آنکه فشاند ز رخم گرد غریبی | باد سر کوی تو ز افشاندن دامان
آن به که حکایت بدعا ختم نمایم | چون سر راه سخنم آمده پایان
یارب بشهنشاه خراسان که رسانی | بیچاره حریفان دگر را بخراسان

وله ایضا

ندیده عهد تو در قدر و مرتبت همتا | مات سلم ده پایه چو بام هزار
بخواجه‌تاشی من یاد گر خواهد | سپهر را ز غلامان کمترین انگار
برای مزرع آمال خلق بحر کفت | بشرق و غرب روان کرده از خطوط انهار
صریر خامهٔ جود تو این منادی زد | که ضد معنی خود لفظ لا کند اظهار
سخاوت تو ترازو نمی نهد بر گنج | نکرده دست کفت ضبط پله هنجار
عرق چکان شده از زمزم و هوی حجا | بچشم زخم کف خود بروی ابر بسیار
خلاص کرده تیز تو در مطب زمان | طبیب را ز غم همقطاری بیطار
بشکر صحت جاوید نغمه در رقصت | ز التفات بنانت بنبض گیری تار
دو است عام و من اندر دو خاص مستلزم | بتار کیست شکایت ز خاطر بیمار
هزار رحمت آشکار دارم چشم | نهان ز خود نکنی تغافلت انکار
نگه میان من و غیر مشترک تا کی | درست یک نگهم و شکسته‌ام مگذار
حدیث پاک عیاران چو در میان آمد | بسنج با همه‌ام در محبتم دینار
بعهد جنس تجارت عظیم مایه ورم | دکان گشاده کنم در برابر بازار
شوم بمهر همه دست تو زنم | شود تنم چو بکوی تو خاک و خاک غبار
بپای بست بنای عقیدت اخلاص | مصالح قسم آورده سخت محکم کار
ببانی که براهیم اول و ثانی | بکعبهٔ دل گل گشته انداز و معمار
بپر کشنده هفت آسمان یکتایی | که نیست در حرم و دیر غیر او دیار
بناوک تو که در خون نشستگانش را | دهان زخم زده باز مانده چون سوفار

بساقیان می دوستی که بنوازند   فراخ حوصلگان ز بیستی سرشار
بطرز پافشان سلوک طرد العکس   که در کنار میانند و در میان کنار
بطول و عرضه سرگشتگان که تنگ کنند   فضای وحشت دراز گریبانی پهناور
بدست پستان حریفان پای آن جا   که بر کنار نهادند آرزوی کنار
بمست گشته سرخوش نشسته خانهٔ شوق   که کرده هر بن مو چمنستان میکده سیار
بشور خنده شیرین تلخ گفتاری   که خنده نمک اوست سینه‌های فگار
بیار حلم تو کافکنده کوه را ز کمر   بحجه جود تو کافزوده ابر را ادرار
بطوطی که ثنا گفته شکر شکن کام   ببلبلی که بگلشن بوسه داده بر منقار
ببرزده که ز خورشیدش آورند قطار   بنیله که کشند از مجمره اش بخار
بمجمعی که کند پیشکاریش خلوت   بخلوتی که دکان داریش کند بازار
بخسته که سحابش چکانده بر لب آب   برفته که نسیمش ز چهره رفته غبار
بآن کباب که دود من کباب گشته جگر   بآن شراب که بویش ز مغز چیده غبار
بمطربی که نیفشانده پیسنبلش از رقص   بساقیی که نگزیده ز نرگسش هشیار
بغور پای بدامن کشیده تا چاه   برقص دست بخود بر فشانده سردار
براحت جگر زخمیان بی مرهم   بشادی دل محنتکشان بی غمخوار

بسائلان تو کز لب کریم نواز   ببرهمنان آن و بخیل آزار
بسطح موجه که هم صفحه است و هم جدول   بنقطه قطره که هم مرکز است و هم پرگار
بخاک کوی تو و آب روی عربانت   بگرد راه تو و سرمه اولو الابصار
که کرده ام چو فضولی ادا نخواهم کرد   دعای بیکه و گاه و ثنای لیل و نهار
چه احتیاج بتقسیم خاطرت که مراست   که خاطرم شده از یاد دیگران بیزار
ز خیل هرزه درایان نیم بحمد الله   ز شغل مدح تو لب را بحرف غیر چکار
بپرس از عمل و قول من که باز دهم   حساب گفته گفتار و کرده کردار
اگر نه مهر تو در زم دلم شود ناقوس   وگرنه حرف تو گویم دلم شود زنار
گل شکفتیم تاج از ارم طلبد   که سینه ام چمنیست و محبت تو بهار
سخن کباب شود در زبان اگر نکنند   در آب چشمه مدح تو جلوه ماهی وار
بگاه مدح تو ایام دیر بازم داشت   دریغ و درد ز عمری که رفته در بیکار
درین دو نکته دلی حکمتیست حکمت این   که خوشنویس پس از مشق قطعه نگار
بصفه که شوند انجمن پیران سخن   براستی که توانم نهاد کج دستار
بطرف باغ ز دستان زنان نغمه سرا   اگر چه هست هزاران ولی یکیست هزار
اگر چو من دگری هست جز ظهوری نیست   مرا نگفته دو انگو دو را شمرده چهار

کدام عرش و چه عرش آنقدر بلند منید ‌ ‌ بقدر مدحت گر پایه یابم و مقدار
زبان بمدح ثنا های تو مشوش شده اند ‌ ‌ باتفاق اجابت کنی تو نیز برار
همیشه تا بحساب دفاتر ایام ‌ ‌ ز روزهاست پر و روز سالها پر از
ز روزگار تو هر روز باد عزت وی ‌ ‌ مباد در پی سینه غم دشمنان تو باد

[illegible]

برای سود خودم نیست این گدازی ‌ ‌ گران هم بجزی گر بجا صلا کنم
براه صدق و صفا پشت شکرم دو تا ‌ ‌ بگاه مدح و ثنا نیز روی الحسنم
برای تحفه الفاظ صورت حسنم ‌ ‌ پی تحقیق معانی پیستاره همیم
بصد نیاز کشم گرچه ناز اهل سخن ‌ ‌ رسد بنازکی فکر ناز بر چمنم
تلاش طالع والا اگرچه دخلی داشت ‌ ‌ بیارگاه تو بالا نشانده سخنم
توانم این بخراسانی و عراقی گفت ‌ ‌ که در عراق و خراسان همین منم که منم
ز رطل لاف کرانم خفیف عقل مدان ‌ ‌ بصاف جام حریفان بسنج دردم
شکفته خاطرم از طبع دوستان برای ‌ ‌ بباغ و راغ سخن گل فشان خار کنم
سخن مباد خزان دیده از ملالت من ‌ ‌ که از شکفته بیانی بهار این چمنم
اگر نبرد کسی جز تو کرده ام تمثال ‌ ‌ دهن بحرف طلب باد خاک در دهنم

ای خوبی تو خصم دوستداری ‌ ‌ بیزار ز عهدت استواری
از کردن جور و فلک طاقت ‌ ‌ در عشق تو بار بردباری
ای بخت سیاه من سیاموز ‌ ‌ از طالع غیر سازگاری
ای آه کمند ساز بر خیز ‌ ‌ بر خیز که کام شد حصاری
از دوزخ یاس آتش آورد ‌ ‌ دل از پی داغ خامکاری
صد حیف مراد میسر نشد ‌ ‌ افسوس نشد کم عیاری
صد شکر که ساقیم جنون خواند ‌ ‌ از کوچه تنگ هوشیاری
نازم بجنون جو که دارد ‌ ‌ چون عقل هزار زینهاری
ساحل ز نوای فیض تو مست ‌ ‌ بگذار مرا بعوطه خواری

بحر عدمست ساحل ما
صد کان نباتست در گل ما

کام دل اگر جهان جهانست ‌ ‌ مارا چه برای دیگرانست
هر گل ز بهار طالع ما ‌ ‌ آماده برای صد خزانست
شکست شکیب و صبر را پشت ‌ ‌ اینها را امید پس گرانست
قربان تو جان که حق تیغست ‌ ‌ در گردن صد هزار جانست

یارب نشود نصیب دشمن — این نعمه که ساعتش کمانست
ای جان چه گریز پیشی — بنشین که امید پایبست
کو نقش هوس خراب میشو — تصویر فریب پیش ازانست
دکان چه نهند جان فروشان — یک سود فدای یک زیانست
غماز تو لالهاش کین راز — در پرده گفت و گو نهانست
ای عمر شتاب تو سکونست — برگرد که نقش واژگونست

مردیم و نشد دل تو خشنود — خوشحال کسی که مرد و آسود
از کشور یاس سر بر آورد — دل گرچه ره امید پیمود
هرچند تمام خاطر ما — هر غرقه که در جهان بود
میگشت جهان چو روز بختم — در آتشم از سوختن دود
روشن نکند هزار خورشید — روزی که ز هجر شد شب اندود
تا قتل نبود هجر همراه — این حکم مروت تو فرمود
گر جنس زیان خریده‌ایم — بازار جهان شود پر از سود
ساقی ستم انتقا ندارد — این توبه شکسته می‌آلود

در عشوه و عده تو باشد — از دیر هزار سال بس زاد

ای کار غمت طرب فزونی
در وصف تو صد زبان خموشی

در سینه من که دم نگنجد — گر هست ملال کم نگنجد
درد و غم اگر دهیم بیرون — در عالم درد و غم نگنجد
از کثرت عشق مهر دیگر — بر صفحه ما رقم نگنجد
حاشا من و فکر کام حاشا — در کعبه دل صنم نگنجد
زنهار ای عشق کی شود غیر — هر مرغ درین حرم نگنجد
طی ره خطه محبت — در کوشش هر قدم نگنجد
ای نغمه شناس ناله ما — در پرده زیر و بم نگنجد
این خواجگی که راه ما زد — در دولت وصل هم نگنجد
گشتیم تمام جان ز یادش — با هستی ما عدم نگنجد

اکسیر مس وجود خویشیم
خسران نگذشت سود خویشیم

مردیم و ندید و دیدنی داشت — نشنید غم و شنیدنی داشت

رک چو منی اگرچه سهلست	گنجایش لب گزیدنی داشت
هرچند که درد دیده را بود	زان لعل فسون دمیدنی داشت
این دیده که اشک شد آخر	رخساره زرد دیدنی داشت
یک عشوه نبخشد هر دو عالم	با دست تهی خریدنی داشت
با آنکه نه صید چون منی بود	بیهوده ز پی دویدنی داشت
هر خار و خسی که داشت این باغ	در چشم و دلم خلیدنی داشت
با پرسشگری کس نباشیم	زهر غم او چشیدنی داشت

دیدیم هزار رنج و سختی
یک روز نگرد بخت بختی

گر هست وصال زودتر باد	ور نیست حیات مختصر باد
هر لحظه شمار مرگ تا کی	با هجر حیات سر بسر باد
غم همره کاروان حرمان	دایم چو شکیب در سفر باد
پرسیدن حال نامرادان	زان چشم وظیفه نظر باد
دل کرده قبول نارسائی	تاثیر بعهده اثر باد
شام غم و دور مهوایی	مرهون رعایت سحر باد

از دیدن قاصد تو خرم	در گردن شادی خبر باد
از لعل تو بر زبان دشنام	صد تلخ حواله شکر باد
دل کو پس نبرد آرزو زد	جولانگه رایت ظفر باد
در راه محبت ظهوری	از خود دو سه گام پیشتر باد

ای درد تو همچو عمر دلخواه
یارب نبرد با و کمی راه

وله ایضا فی الغزلیات

دماغم بر نمی تابد فسون پیر و برنا را	جنونی کو که در زنجیر پیچم کوه و صحرا را
نشد از شدباد آه ماه و هفته طوفانی	سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را
بحسرت قطره بر خویش نکش دستی نمی پیچد	امیدش بغل زین شکر میخواست دریا را
دو عالم یوسف ما قیمت کجا گوید میگوید	که میگوید جواب دعوی عشق زلیخا را
کجا دل پشت بر راحت باین آسودگی گردی	نگردی وی اگر در خویش داغش سینه ما را

وله ایضا

از دم تیغی مگر تن بطپیدن دهیم	سر حسرت کشیم دیده بدیدن دهیم
زار زدی جلوه آه براه افکنیم	در خلش غمزه خون بچکیدن دهیم

بند قبا بکشیم تیغ و ترنج آوریم — یوسف و یعقوب را کف بریدن دهیم

گوشه دامان آه مانده ته کوه ضعف — اشک سبک گام را پای دویدن دهیم

گرچه ندارد کمند کنگر ایوان وصل — ناله شبگرد را تار رسیدن دهیم

توبه پرهیز را گرد شکستن در است — محضر ناموس را ز پی دریدن دهیم

[illegible] یک لب حرف کسی در خور است — گر به سر موی گوش شنیدن دهیم

وله — بخت ظهوری بسی دامن دولت گرفت / بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم — ایضا

خوش آنکه غمی راه بر غم بندم — بحجنی لب حرف همدم مبندم

ره جلوه رنج و راحت بر آرم — در خلط سور و ماتم به بندم

زشنیدن گریه تار و زماتم — پل موج بر پس شبنم به بندم

نبارید بر سینه باران دردی — که گلدسته ناله خرم به بندم

برآنم که از رشته آه دل را — چو تعوید بر بازوی غم ببندم

وله — باین طالع پست دارم تلاشی / که دل را بآن طره محکم ببندم — ایضا

ای جنون طره کمستان بر دماغ خود زنند — سنگ بر خمخانه جام و ایاغ خود زنند

گر بغور فتنه گاهی بر خوابی بر زد — آب بر رخسارش از خون دماغ خود زنند

سایه بال هما را بر نتابد هر پری — تیره بختان فال کلبانک زاغ خود زنند

سرخ رویی گل کند از باغ مستی گر کنا — جام اگر در قطره دامان داغ خود زنند

وله

گرچه در بزم حبابم زهره گفتار نیست — قصه ناگفته هم در لب اظهار نیست

صد شبستان ماه و خورشید نمی انگیخت — چشم ره گر در فروغ شعله رخسار نیست

از زمین و آن دگر و کنه طوفان عشق — شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

برهمن را گر محبت ملامت میکنی — رشته ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

وله — نازکو در پرده میدادش ظهوری غارت است / عشق صیقل میزند آینه در زنگار نیست — ایضا

دوش خوش سرخن نگاه گرمی از دیوانه داشت — شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی باده — یار سایی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

حکم شاه حسن زد دامن فانوس ناز — در بغل هر دانه هر سو خرمن پروانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود — شعله غم الفتی با متاع خانه داشت

کفر عشق از ناپسلانی نگاهی میخرید — گوهر ایمان بدست جان بی بیعانه داشت

عشق آمد و از کاسهٔ زهرم شکر چکید / از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لب بمجلس جان نقل خنده ریخت / زهراب اشک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تا ته شد در نگاه دل / زد جوش گریه و ز مژه‌ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد / صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان ز چشم تر / یک دشت داغ سینه و زخم جگر چکید

ولـه

بتان که صبر و شکیب شه و گدا زدند / ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا زدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان چیدند / دهند جلوه و در تنگی قبا زدند

باین غرور که صد جان به نیم جو ننهند / بناز و عشوه دلی را هزار جا زدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند / چه عاجزند که خود را ز یاد ما زدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد / مباد از نفسش بوی آشنا زدند

خورد بگوش تمام تلخ حرف زهرشان / اگر چه چاشنی شهد در ادا زدند

سیاه روز کسی با دگر غبار رهت / برای دیدهٔ خورشید توتیا زدند

مدار دست ظهوری از آن جریده روان / که انتهای ره خود ز ابتدا زدند

عشق بتان برشتهٔ صفا در سرشت ما / بر صبح کعبه تافته شام کنشت ما

کشتیم خاک نم ره دید آرزو / در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

با جور عاشقان چه بود جور دیگران / خون بهشت زاهد و خاک بهشت ما

ولـه — ایضا

در برزخ فراق ظهوری برآوریم / ز آب وصال گل شده خاک سرشت ما

عشق کجاست تا خورد خون امید و بیم را / تازه کند به دشمنی دوستی قدیم را

نقب بریده بر جگر حسرت بیم عنبران / گریه بصرفه و امکه گنج سر بسیم را

سیل سرشک ما مگر بر سر سست شو رود / بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

پا بگلیم کش ولا طور کجا و ما کجا / آمده بر سر پلنگ زد ملتمس کلیم را

شد غم دیده کمتر و غبت گریه بیشتر / فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

ولـه

بلاکشان که دل از تیغ غمزه خسته شدند / ز زخم کهنه بر آن تازه مرهمی بستند

ز چشم نم زده اشکی بر اشک افزودند / ز جان سوخته آهی بآه پیوستند

بناز خون شهیدان چرا علم گشتند / خدنگ خوردهٔ مژگان نازنین شستند

حیات در نظر غمکشان چه خواری شد / که از فراق عزیزان بمرگ می‌رستند

به آفتاب وشی ذره پرتوان بندند   که بندگان نه خداوندیش خداوندند
ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیقت   که اهل صومعه از بزم رانده چندند
بساقیان چکنم طالعم چه جان دارد   بیک کرشمه بلای هزار سوگندند
بگریهای تر خشک خندگان می‌ناز   باشک تلخ طراوت ده شکرخندند
نگارخانه چین در چین توان پرداخت   مپوش رخ که نظرپیشگان هنرمندند

وله

خوش آنکه ما متاع اصلای سود دهد   ز طور جلوه او دیده عکس نور دهد
ز گرد چهره ما دامن عبیر زند   بدود سینه ما طره بخور دهد
بجات نفس از نالهای خود خجلم   اثر دهند و افغان لب صبور دهد
با آفتاب چو سنجم ذره خود را   فروغ عشق بپا سنگ کوه طور دهد

وله

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
فروغ عشق گر شکی تو ظهور دهد

ایضا

رشک اخگر شده اشک از تو نظاره‌ها   شعله در بال سپند رزده فواره‌ها
دگر از بیم دوا درد نمرزد بر خویش   چاره بیچاره تر از ما شده در چاره‌ها
چرخ در کین ضعیفان نشود صلب خشن   شیشه او نخورد پهلوی از خاره‌ها

نکند شعشعه عشق اگر بدر قتلی   نبرد و بتماشای تو نظاره ما
رحم کاری شجاعت در جرات میزد   کشته افتاده ز شمشیر ستمکاره ما

وله

در اشک شور غلطد شبها چو دیده خوابم   چون آفتاب جلت تخت ما بتابم
برق فلک نورد ست آه فسرده پیرم   شوق تپیک عنانست صبر گران رکابم
از پا فتاده حیرت بر خواست آرزویم   بر ضعف بخت قوت آسود اضطرابم
دستی نهاده عشقت از گل سرشتم   خوش آنکه بکپلاند پیوند خاک و آبم
گر نیست دست و پایی چون ذره بر زمینم   روی در آسمانم خجسیی در آفتابم
صد کاروان شکر را در زهر شک دارد   از تلخی سوال شیرینی جوابم
بر تلخ نوشی عالم آغوش باز کردم   شهد لبی نمکند در سینه کبابم
بیداریم بحسرت تا روز در کمین است   شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

وله

بر ذره جرعه ریزم خورشید بخت گردد
تا دیده عکس ساقی بر طالع شرابم

ایضا

کوشش من تا کی نفس ملتمس کشم   ای عشق مایه که بهمت نفس کشم
مردان نگار شیر بسر پنجه میکنند   طفلانه چند دام طلسم هوس کشم

هر من خیال میر شکاری حرام باد — در صید باز رشته زپای مگس کشم

زین جمع باج پیش نیشاد کار بخت — پای بپای مردی اقبال پس کشم

مستی کجاست کین جگر خام سوز را — پیشش بلذت شکر تازه رس کشم

دنبال محملی نکنم ابر گریه — سیراب ناله زگلوی جرس کشم

ولہ

چون کن کمند ناله ظهوری بشبروی — تا حلقه بگوش عزو عس کشم

ایضا

کام دگر از تحفی افغان گله دارد — افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

کو خضر که در معذرت تاشکی بر واند — از تشنه لبان چشمه حیوان گله دارد

شاید که کند پاک ره ما بشفاعت — گویا که از مور سلیمان گله دارد

ای شوق لب صبر ز دریوزه فکارت — سر پنجه بانسیم گریبان گله دارد

ای کعبه روا زنازکی ره نه آگه — چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزید مگر پای تبسم ز نم اشک — گردیده گریبان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا — صحن چمن از گوشه زندان گله دارد

ولہ

برخوان غم از زهر مشق تلخ ظهوری — حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

ایضا

مجنون گهی عشق بعاقلان برابرست — عالم که منکرست بجانان برابرست

بی امتیاز عشق سخن کی شود تمام — اثبات نفی گر که دلایل برابرست

داد نظاره دیده قمر بانیاز بج — تا روز حشر جلوه قاتل برابرست

صیدی که گرده غمزه او نیم بسملش — با یک جهان شکاری بسمل برابرست

مجنون بطاق قبله ظفر جفت چون کند — ابروی شوخ چشم تقابل برابرست

گل کر دغا در چمن پای پالکان — رنج ره و فراغت منزل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما — با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردید ثبت نام ظهوری بکلک عشق — در دفتری که باقی و فاضل برابرست

ولہ ایضا

عاشق که خون حلال گیرند — امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند — دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب پس نیابند — لب قفل در سوال گیرند

جامی که بقا از آن تراود — در بزمکه وصال گیرند

عطری که شد شمامه در مغز — از طبلخه شمال گیرند

از بهر وصال جا نمانند — چون معرکه خیال گیرند

خدایا دیر شد از نونهال وصل برچیدن / زباغ چهره گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این خار از خشکی مجراز گریبانم / درون خسته تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

خرامم کرد رفتاری بنازم قدرت را / میسر بوده هم چندین نزاکت بکمر چیدن

نمک طبعی برو ای غیر شهد جاشنی مکن / سمند میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

ظهوری عشق و پری خنده وار چیدن حلوا / زبی تابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

ولہ ایضا

آنرا که قبول عشق رد کرد / هرکار که نیک کرد بد کرد

جانی که سرود داغ انست / بس نوحه که بر جسد گر کرد

با خسته دلان بحشر آید / مشتاق که خواب در لحد کرد

با ناله لبم نداشت پیوند / درد دل بیدلان مدد کرد

آورد خیال بیخودی بار / صبر آمد و آب در سبد کرد

عبرت سر صبر گز تا افکند / در کردن دعوی خرد کرد

در بحر سپرد جان ظهوری / نگذاشت مرا و فکر خود کرد

ولہ ایضا

زمان زمان خرم کن ز نرشل بی همدم / که گیستم من و بیهوشیم ز دیدن کیست

اگر احوال ما پرسیده باشی / ز زخم خود خجل گردیده باشی

بجا باشد شکایت از تنبیت / اگر اشک از رخی برچیده باشی

نیاز ما تو انگشت همسنگ / غرور خویش را سنجیده باشی

ظهوری ... وادی بقاصد / چه حسرتها در و پیچیده باشی

ولہ ایضا

خموشیها همه غوغای عشقت / درازیها همه پهنای عشقت

نمی گنجد درین خمخانه بی ظرف / فلک پیمانه پیمای عشقت

بآن بودی که دریای وجودت / سراب گوشه صحرای عشقت

فرو نشیند امروز این قیامت / قیامت خیز فردای عشقت

زجوش خون بطوفان گیرد حسن / که در هر قطره صد دریای عشقت

برون آرد اگر بت محضر حسن / قبول کافری فتوای عشقت

ولہ ایضا

سپر داریم نذر پای عشقت / قوی ای جان و تن آن جای عشقت

بوصلم گر نباشد التفاتی / تعجب نیست استغنای عشقت

تنا خیره چشمی گرد در طور / تجلی برده سیمای عشقت

ببین سوگند دانایان اسرار | بسر سینه سوای عشقت
چنین سینها چسپیدن داغ | چمن گرم خونهای عشقت
کمند چین با چین تصرف | زتاثیر دم گیرای عشقت

وله

نقابی بیک شد از شعله سوز | ظهوری در پی اخفای عشقت

ایضا

بخت اگر داد و ماند داد چه غم | دریا چرخ چپ افتاد چه غم
گریه تازه زور در کارست | ناله از کار اگر افتاد چه غم
جرات اشکم از تبسم اوست | قدمی پیش اگر نهاد چه غم
رخصت از داغ یافت شیشه یک | نعلی اگر بر کشاد چه غم
دارد آلایشی اگر دامن | پاکی دارد اعتقاد چه غم
مایه داران زیان نمی بخشند | باش گو جنس ما کساد چه غم
گشت لبریز یاد دم از یادش | گرنمی آمدش بیاد چه غم
آب هر گه آتشم فرو ننشاند | رفت خاکم اگر بباد چه غم

وله ایضا

دلم گر بهر عشرت سنگناییست | برای غم چو باغ دلگشاییست

گل نازک برای تاجداران | تمنای گدایان خارپا نیست
ببابان طلب خضر می ندارد | سخن در راه هر مور رهنماییست
نگردد محرم عطرش دماغی | که می اندیشه مالی صبا نیست
اگر عزت شود ضامن توانگرد | بدشنامی که در هر جا دعاییست
قم شمشیر حسرت خون چکانست | نگاهی کار زور اخون بهاییست

وله

ضعیفم لیک مورم اژدهاییست | ریختم ولی زاغم هماییست
زجام ساقی میخانه نوشم | که رند اوست هر جا پارساییست
زهر رگ بیت گوشی در چمن | میان بلبل و گل ماجراییست
سر بکامی گو طره می پیچ | نفس همدوش آه آشناییست
دم کشتن نباید دم زدن لیک | ودیعت در زبانم مرحباییست
زتیغ سایه پرور فرق عوریست | که مرهم را زخمش التجاییست

ستمگران که زرخ خون لب غوان ریزند | زچین طره دشمن پریشان ریزند
نمک تیغ شیرینم زهی لذت | که زهر خنده زهر نگه برآمیزند

امید چلیپه کردن ابرانست
چه سازم برگ ز جور فراق بگریزم

عجب که شام غمم از گل سحر غلطد
چنین که در هوس از خزان خیال بریزم

ز بلبلی تف حرمان باغ و بستان پیچ
که آهنین قفس را بموج آویزم

سپهر در پی زانوی شکستن بنشیند
فتاده کار چو تعظیم خویشتن برخیزم

اگرچه دولت ظهوری تمام پرهیزست
چنان نکرده که رندان ز وی بپرهیزم

وله

خوش آن دل که از اندوه شادی برآید
شود کم در ره و بادی برآید

بگرد دره ماهتاب از کتانش
متاع عشق از گرد کپادی برآید

مراد دل از بر نیاید بترسم
بترسم که از نامرادی برآید

سپر ایی شعله بر خویش بالد
گیاهی کزین تشنه وادی برآید

وله

موئی شدم ز غم چکنم کار ماست
شوان بلند کرد صد آزار ماست

نگاه دور و دم ضعیف و خطر دوی
ره سخت و مانده دست بی یار ماست

نشتر شکسته در جگرم غیر صبا
از جلوه‌ای گل کله خار ماست

از سخت جانی دل ما در تعجبی
آگاه نیستی که چه مقدار ماست

در سبع جان و دل نکه گونه خوشم
شوان فی وحشت ناز خریدار ماست

در خرقه چون میان بکشم زنارم
از پس گره از سبحه و زنار ماست

وله

واعظ طبیب گشته ظهوری بی جستجو
زین توبه که چون دل بیمار ماست

ایضا

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست
چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بشوق شکوه لب میکشان بنالاید
اگرچه گشت خمارم گناه ساقی نیست

چکار باید و نیک نقیه رند از
برای دوست باز نگاه ساقی نیست

کلام دیده نرگس که بر رهی نکهی
سفید گرده چشم سیاه ساقی نیست

چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد
بکوی صومعگان جلوه گاه ساقی نیست

وله

باز خود را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده ماهی در زلال انداختیم

کو شرف دریوزه کن در کوچه ما آفتاب
راه سپهر کوکب از کوی بال انداختیم

رشک جان گر دیدن دیر کلز امید
از لطافت دست برد دوش خیال انداختیم

چین زلفی نافه در جیب بخت ما کشود
صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح پنهانی محبت در میان آورد دل
سینه را در شکستنای انفعال انداختیم

ولِه

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد / بر غبار سپر راهی سر راهی گیرد
عشوه عذر هم از نرگس پر عشوهٔ اوست / نمکش یک نگه من چه گناهی گیرد
ناتوانی چو زند دامن قدرت به میان / کوه اندوه بلا را که بجایی گیرد

ولِه

حال از بخیه هر رشته حسن همان شکر هست / شربا هر رگ عشق همان نشتر هست
لب زخم جگر از بخیه بخندد در خود / در کف غمزه پی باک همان نشتر هست
درد و اندر آرزوی برگ سمن پهلوی دل / خس و خار سر کوی تو همان بستر هست
باختم با رزوی حسرت هوس فدیه ما / بتمنای میان تو همان لاغر هست

ولِه

چون خوی ریزد می از تبسم لعل شکرش / جان فدای لب چشمی دارد هوس ساغرش
زمزم و کوثر مدار ندانگی ارای برش / از جگر تفته کام جمع بپار بخورش
صد قیامت پایمال اضطراب ما شود / آه اگر بینیم یکدم دیرتر در محشرش
من و کیل دامن آتش در سراپایش زنند / گر بیاید و دامن عذر آرد و خاکسترش
لیکن از شکر راحت پای تا سر شد گناه / عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

در شرح تجلی تو خورشید / بر ذره نوشته داستانها
در مسئلهٔ خداشناسی / گردیده پر از یقین گمانها

تخم همه چیز کشتهٔ تست / تار همه بود رشتهٔ تست

از عقل کمند او رسیدن / دور است چو دیدن از شنیدن
از شحنهٔ هیبت نگاهی / در کوه نگاه در خزیدن
از زهر تو کام تلخ عیشان / در چاشنی شکر چشیدن
از دست غمت بجیب گلها / سرپنجه پیرهن دریدن
از شوق تو حاصل شهیدان / آسایش در لحد طپیدن
از زان تمیز جان فروشان / مرگی بهزار جان خریدن
در هجر و وصال تا قیامت / بر شوق خرام آرمیدن
خون گشته دل از کرشمه آن / در کشمکش فرو چکیدن
رگهای جگر ز ضعف مژگان / در لذت نیشتر کشیدن
طرز نگه بتان مرخص / در مهر و محبت آفریدن
صد شیر کشیده در سلاسل / آهوی نگه بهر رمیدن

نهاده بسجده سپهر روی　　در ابروی دلبران خمیدن

گلهای بهار روی باقی　　از جام تو مست بردمیدن

گردیده علم به تیز چشمی　　داغ تو بسینه برگزیدن

از مرحمت تو باد ما طرفه　　برگرده محبان دمیدن

خشنودی تست مطلب ما

یارب رحمی بیارب ما

در خلوت جان طرب مدامست　　در سینه اگر غمت مقیمست

گر خلد نه بوستان قربست　　در هر چمنیش صد جحیمست

صد نقش ز خامه سلامت　　بر لوح طبایع سلیمست

نازند بخویش خوش ادایان　　بیچاره کسی که بد غنیمست

امید برد ز بخشش تو　　آنکس که طبیعتش لئیمست

بر خامه فضل تست تصحیح　　گر نسخه فعل ما سقیمست

چشم هوس مریض عصیان　　بر نبض رأفت حکیمست

بطاعت اگر چه ما بخیلیم　　غم نیست که کار با کریمست

از غایت جهل بنده بر خویش　　رحم ار نکند خدا رحیمست

آدم زده در بنا ظلمت　　گستاخی آدمی قدیمست

ما را نبرد بحجره راست　　قرآن که صراط مستقیمست

در خواهش جرم ما ماست　　آنکس که قرار دو نعیمست

جمعست دل از بهشت و دوزخ　　مولای مواخان قسیمست

رخ چاره دوستان کراکست

از دوستی علی و آلست

ای عشق تو شغل تیز رایان　　سودای تو سود مایه داران

بر تیغ غم تو آب تیغ　　از مغز دل جگر فگاران

پرورده گریهای شوقت　　پیمانه چشم اشکباران

لب ریز گهر ثنایت　　درج دهن سخن گذاران

از شعله چشمه سار رحمت　　سیرابی کشت خاکساران

در خوشه ز شعله گشت راحت　　در سینه گرم داغداران

در مهره پشت صبر حسن　　پیکان خدنگ دلشکاران

گل کرده ز نازکت تبسم　　در برگ گل سمن عذاران

آسوده دلی گرفته منزل　　در کوچه صاحب اضطراران

در روز ازل عنان دلها / افتاده بدست شهسواران
در کوره سکهٔ خانهٔ عشق / انگاشته قلب کم عیاران
در بردن خصل وصل گرداست / لطف تو جهیز خوش قماران
افسرده ز آتشت چه گوید / نزدود دم گرم شعله خواران
از داغ غمت چه خوش نشستست / منصوبهٔ عیش سینه داران
حاشا که بداغ یاس سوزد / در حشر دل امیدواران
باشد ورق سفید روی / از دفتر ما سیاه کاران

جز لطف تو گمان ما نیست
البته گمان ما خطا نیست

عفوت چو کرشمه نماید / طاعت خواهد گنه بر آید
با موجهٔ شد سیل رحمت / خاشاک گناه ما چه پاید
لطف تو علو عرش یا زا / در سجده خاکیان فزاید
یاد تو بخاطر اسیری / گر خویش مرود در آید
ز اندوه تو عشوه مند نیست / هر دل که سوی طرب گراید
عقل انقدری نهاده پاپیش / کانگشت تحیری بخاید

آبستن ورزماست ایام / زهر پیم عقوبتی بزاید
در حشر اگر لطف پرستار / بر ما نه زند پرده شاید
این طرفه که لحظه لحظه ما را / امید چو جرم می فزاید
هر کار که از تو گشت در بند / جز از تو کسی نمیگشاید
جز یاد تو موریانهٔ جهل / زامینهٔ دل نمی زداید
آنکس که منو داز تو خود را / خود را بکسی نمی نماید
آنرا که تو سینه چاک خواهی / زخم از دم تیغ می رباید
بر ناله اثر نمیکند رحم / تا درد ترا نمی نماید
در فصل دی و بهار بلبل / بر خار و گل تو می سراید

در بزم کنایه شهد و زهرست
گویند خواص لطف و قهرست

ای وقف غمت درون و بیرون / از داغ تو پشت گرمی خون
ناخن زده درد تیر چنگت / در سینه نالهای قانون
جر بازده در چمن زمین را / از شوق تو گریهای جیحون
در گلشن قدرتت ز انجم / مشت سمنی بجیب گردون

در شستن رخت شب سحر را | از مهر بجیب قرص صابون
بی عون تو یک سپاه خورشید | از شپره خورد شبیخون
از درک کرشمه محضر عجز | در نامه حکمت تو مضمون
بر درگه حشمت گدایت | پیشانی حاجت فریدون
در بردن پی به پیچ حکمت | مبهوت فطانت فلاطون
از دولت عشق عافیتها | زرفته کوی چین مشکون
رخساره گاهی اسیران | در زیور گریه‌های گلگون
در حجله نار عقل لیلی | دیوانه‌تر از جنون مجنون
حسرت هوس سهی قدان را | پرورده بآبهای محزون
آنکس که نکرده با تو سودا | با حاصل صد بهشت مغبون
شوقی ده و دیده که آید | از عهده گریه تو بیرون
در حشر گناه ما هبا باد | بیچون و چرا بفضل بیچون

داریم براه مشکلی چند
غافل نشوی ز غافلی چند

ای خاصه قدرت تو ایجاد | امداد بقوت تو امداد

آنرا که عنایت درون بود | هر چیز که بود دادنی داد
از خانه خرابی اسیران | شد مملکت محبت آباد
تدبیر بصد هزار فن | یک عقده ز کار خلق نگشاد
هرجای که شوق او نگشت | صد خرمن صبر رفت بر باد
داد از ذوق قد لاله رویان | تشریف صفت بسرو و شمشاد
آورد ز رشک بلبلان را | سر گوشه خار و گل بفریاد
برگردن طوق بندگی پر | قمری بهوای سرو آزاد
از شکر خنده‌های شیرین | زد غوطه بزهر اشک فرهاد
پروانه ندید تا زبانی | خود را بدهان شعله بنهاد
بر درگه قهر نازنینان | پرچین محبت گشت جلاد
بنشست ز پای خودنمایی | تا رشک مه او داد بیداد
از نقطه خانه ظهوری | بر ختم کلام قرعه افتاد

زین پس ز اختتام سخن
در عهده گفتن نگفتن

ای یادت آگهی از کنج دل باغ جنان | وی نامت فلک‌گیر از اشکرستان زبان

برکنار برکنار بحر لطفت شادی و غم آرزو
بر سر خوان نوالت کفر و ایمان میهمان

علم را در وصف ذاتت جز و حیرت در بغل
در ثنایت نطق را مهر خموشی بر دهان

گاه قهرت سوده در یک تنور صد جحیم
وقت لطفت قیمت صد خلد در یک حبه نان

در ریاض نکته صنع تو گویا و خموش
طوطی عذب اللسان و سوسن رطب اللسان

عشق تو شادیست در هر خزاری جابجا
از رخ زرد خزان و اشک سرخ ارغوان

داغ شاهنشاه خوبی بر رخ روم و حبش
نشاهٔ جام محبت در سر پیر و جوان

سینه چاکان در تیغ بلا آزار دوست
میرود با پای دشت شوق دشمن خان و مان

نغمه پیرا مجلس حرمان لب فریاد خیز
شعله کار باغ هجران دیدهٔ آتش‌فشان

شاهباز حسن را دشت محبت صیدگاه
مرغ سودا را سر ژولیده مویان آشیان

پیکر یعقوب گنج کلبهٔ احزان هجر
پیکر ایوب گنج درد امتحان

در دیار خوف سرهنگ بلا را شحنگی
عافیت را کوتوالی در دیار امن و امان

اشک ریزان تا که هر روز در شبگیر شوق
از جگر تا ملک مژگان کاروان در کاروان

حسن مالد غازه بر رخسار خوبان چمن
عشق ریزد نغمه در منقار مرغ صبح‌خوان

ابرهٔ زربفت دوزد بر قد روز آفتاب
ماه بر دو پیرهن بر قامت شب از کتان

چیده بر گوشه فرش سیمین حرم خیال
بسته بر خیمه گردون طناب کهکشان

عافیت را چهره گم گردید در گرد بلا
بر سر کوی غمش از بس خاک بر سر کرده‌اند

عشوهٔ پنهان بخلوت گشته خواهد بود عذر
بر سر بازار بی‌تابی و گو گر کرده‌اند

طالع دریوزه مرهم ندارند و خوشند
از دم تیغ شگاف سینه جبر کرده‌اند

معرفت باقی کن ای زاهد که کسب معرفت
صوفیان شهر از زندان کشور کرده‌اند

بر وزه پاکبازی را حساب دیگرست
خانه پردازان تلاش نقش ششدر کرده‌اند

مستی سرشار ما میخواست این رطل گران
آری آری آنچنان را آنچنان‌تر کرده‌اند

کفر عشقت تیشه تا بر پای اهل دین زدست
طعنهٔ بی نسبتی در کار آزر کرده‌اند

تا کمر چست از برای سیر بستان تیغ
صد نزاکت جلوه بر سرو و صنوبر کرده‌اند

حرف وصلی از زبانت جسته در رزم و عتب
نرد عشق ساده لوحانی که باور کرده‌اند

صاحبی کن جای در جانهای مشتاقان که
وا دو پش صاحب جای پیمبر کرده‌اند

سرور صفدر امیرالمؤمنین حیدر که او
بو البشر را بر ملک سالار و سرور کرده‌اند

چون نگشتی با ملایک سجدهٔ تعظیم او
زاب سرش خاک آدم را مخمر کرده‌اند

چون مسیح و خضر در دشت ولایش صد هزار
وعده باهم بر کنار حوض کوثر کرده‌اند

بر سر خوان عطای حق طفیل دعوتش
خلق را روز ازل روزی مقدر کرده‌اند

شهر علم پیمبر او را لقب او است در
باب ایمان جهان مفتوح از این در کرده‌اند

چون تجلی در قدر و شان ... / قصر هستی را طفیل تو مصور کرده‌اند

کان یکتا را چو گوهر ... / تا عرض را نسبت به دریای تو جوهر کرده‌اند

چون بکان گوهر ... از دنبال ... / قد چو بید ... عطر عنبر کرده‌اند

چاک جیب ... هوای مدحت / اشک ... یاقوت احمر کرده‌اند

چون ظهوری خویش را سودای ... / در تجلی ... دیگر کرده‌اند

گاه در دشت تمنای طواف ... / از ره تعظیم ... کرده‌اند

گاه در درگاه شاه کربلا از روی عجز / راه رخصت با شکسته ... کرده‌اند

بر امید آنکه صف بشکند ... / سینه را از تیر آه غم مجمر کرده‌اند

مجرو ... بر ... / داغ جان از سوز دل در جیب اخگر کرده‌اند

صد برات کامرانی بوده در جیب ... / بهر تحصیل مطالب ... کرده‌اند

تا بروز طبع ملاحان ... / نیل ... لفظ معبر کرده‌اند

باد حاصل ... / کشتی عزم ... کرده‌اند

وله ایضا

فرود ... شک گلناری / ... جب ...ری

هزار دل شده ... / گر طره تو آورده سر ...

هر سحر بر بام ایوان فلک ساقیان / دختر رز را چو سینه جوی کبوتر کرده‌اند

بر سبیل افشانده دامانی شمیم عنبر / لاله را کام دهان از مشک اذفر کرده‌اند

خرده دانی کرده در باغ تماشای گل او / غنچه را گر نی دهان بر سیم پر زر کرده‌اند

در تماشای دل از رونق حسن او حیا / ز اشتیاق ... نظر

از غم مهرش گیاه شوره زار ضعف را / ... قوت شاد و تر کرده‌اند

شعله‌ای آتش تجلی با تجلی کرده است / از شرار شوق او خورشید پیکر کرده‌اند

خون لاله از لطف و وقار روشن ... / قطعه‌ای ... خط محور کرده‌اند

ذوالفقار شرع را ز علم ... / لاله‌ای کش آب ناموس اکبر کرده‌اند

تا بدست ... پس پاره رنگی / حکم حجت بر شه اقلیم خاور کرده‌اند

در ... طاهره ساحت جنت ... / مهر مهر قاضی بازه کبوتر کرده‌اند

... خلال ابرات ... / ... کرده‌اند

گر چه شد در جنت از مهر ... / با خود از مهر ... صحبت ... کرده‌اند

زورقی گردون ... شست ... / طبع را ... جا ... کرده‌اند

بهر ... / این عطا را کاملان نیک مختصر کرده‌اند

گر چه با خود ... شیرین ... / اندکش بر شکر ... مختصر کرده‌اند

هزار عقل و خرد ساده لوح گردیدند / [illegible] چو [illegible] پیشه کاری
بگوش هوش شنیدم حکایت رخصت / [illegible]
بکن بغارت خون سپاه غمزه بشوی / که خنجر تم زده بر جان و ضربت کاری
ز کفر و کاکل و زلف تو دین سپاه را / فتاده بر رگ جان پیچ و تاب زناری
گرفته دست تب رشک نبض صحت را / فکنده چشم تو تا خویش را به بیماری
کرشمه تو چو تیر نگاه تاب کشد / شکیب را ز سد دعوی سپرداری
برون خرام چو طاوس مست تا بری / شکیب باز دلم را ز کبک رفتاری
برون خرام که خیاط نوبهار برید / ز برگ برق گلبن قبای زنگاری
حیات میچکد از دشنهای مژگانت / خوش آنکه دارد از و طالع دل افگاری
چه لاابالی گری کرد صبر در کارم / کند بعشق تو حالا تخلص انکاری
در انتظار جگر ریش شد چه خواهد شد / که زخمی از دم تیغ تو نیستم انگاری
بجز سر نهدت دجلهای خون تا پا / ز زخم دامن مژگانم ار چه فشاری
عبث امید گلی سعی کو در آبگینه / که در خرابه ما نیست کار معماری
ضعیف طالعم آسان چه سان شود کارم / قویست نسبت احوال من به سواری
بلای غربت و تیمار غم هجران / غریب خاک خراسان کجا کند غمخواری

علی موسی جعفر [illegible] / مسلم است بر او سروری و سالاری
[illegible] / بروز حشر خروشیده چو کوس قهاری
برای روح بدن نغمه مجوس آن [illegible] / چو روح قهرش اگر نیست در بدن ساری
زهی امام که توفیق در پی تو فتاد / برای توشه کشی در ره طلبکاری
رسید عرش بعرش در آستانه تو / رسانده خلق تو گلزار را بگلزاری
کمی عمر حسود تو اختصار آموخت / ز گنج جود تو اندوخت مایه بسیاری
برای خراج رخاست همت رجات / ز غنچه و چمن جهان مبلغی و مقداری
هزار سپهر بهارش خریطه کش باشد / نسیم خلق تو چون دم زند ز عطاری
بوصف معنی حلمت اگر قلم رانند / رود بصفحه فرو حرف از گرانباری
رود فضای سپکونش میم لطف اگر / شود ز عزم تو بر قطب فرض سیاری
دوید برق پی عمرها گسسته عنان / که از سمند تو آموخت گرم رفتاری
زهی سپهر نورد شهی که ریخته فرد / نگاه و قطره زدن نگاه رهواری
اسیر عشق ز دود ست اگر تواند زد / برونش آورد از وادی گرفتاری
هزار پیاله بیکدم ز باده دور افتد / اگر ز دست تحمل عنانش بگذاری
گهی گشاده ز سیما دهان جامخوری / گهی ز بال افشانده بال طیاری

توان ز باد نفس ساخت گاه تعریفش / بروی تابه تفته مده قطره جاری

کسی که وصف کمش کرد فارغ البالست / که عبور صراط از بلای دشواری

زهی شکوه که بر چهره آسمان انجم / چو کرده مشعل درگاه تو شرر باری

قضا بوادی سرگشتگی عدوی ترا / نهاده پیش ره سپرهای بیکاری

حیات رفت ظهوری تاملی وقتست / که دل ز صحبت اهل زمانه برداری

بر زبان چو شاه برون تصدیقت / تصورات فرومایگان پنداری

گرو مباز متاع بقا برای حب / بجبه صد ازین دو پستان فنیاری

بروی نشتر الماس میروند مگر / نهند اگر بغلط پای در ره یاری

بیاد خاک بجز آب روی خود مفروش / مخر تکبر این چلبران بازاری

در نگاه بروی چنان حج باز شود / بکار بر مژه ها را روان پیماری

ز خوان گرسنه چشمان چو زهر حذر امل / قسم مباد که لذت جگرخواری

زعزتی که عزیزان بسیم و زر دارند / نگاه دار خدایا بعزت خواری

دعا گرفت سر راه بر شکایت من / اشارتیست بختم کلام پنداری

بجنبش مژه چشمان عشوه ساز بتان / کنند تا دل عشاق اسپ ناکاری

زمانه از دم تیغ ستم فرو ریزد / برای دشمن آل علی دل افگاری

وای این چه ناخوشیست ز بیداد [illegible] / آه این چه سرکشیست بانصاف سرار

راه مروتست که ز انصاف را چه شد / آخر بیا دمی ز عفونت بر بخیار

خواهی شدن بکرده پشیمان نخست / ناکرده کار جای تلافی نگاه دار

خون کرده دلم را راحت طلب مکن / بد کرده بجانم نیکی طمع مدار

اکنون یک نصیب من از جای خود مرو / عمری کمر بکینه من بسته استوار

ای وای بر تو اکنون گر پیش قدر تم / روزی هزار بار بپایی سپار

خود کرده ام این تلافی اما ادب خوشست / پس دست شکوه من و دامان شهریار

فخر زمان خلاصه دوران مدار ملک / گردون سپهر بیم دل خورشید اقتدار

ای صورت تو صفت معجز مسیح / وین جمله ترا روش قهر کردگار

عهدت بآب و خاک اگر خاصیت دهد / نبود عجب که رخنه شود تیغ از نجار

ای کلک فیض بخش تو مفتاح آرزو / وی خاک آستان تو معراج اعتبار

شخصیت بخت تو که مراد آورد دهر / تکلیف علم تو که عمل آورد بیار

عهد تو شاهدیست که دولت زمان زمان / گیرد چو آرزوی دلش تنگ در کنار

قدرت تو خاک یکی از ساکنان کوی / عهد ترا بجای یکی از عاشقان زار

یک مهر پیش نیست فلک را در اوج / چرخی که باشدش خورشید صد هزار

طبع تراست وعده بذلی که میشود | چون ابر از عشقبازان گشته اشکبار
جود ترا که دیدن سایل بود امید | نگذاشت غیر خود بجهان یک امیدوار
دید آسمان شکوهم و با حضرت تو گفت | ای کاش بندگی تو میکردم اختیار
جم پسند اسپهر سریرا بحضرتت | آورده ام تظلمی از جور روزگار
گر صادقم تو هم بتلافی بسر بکش | در لا بقیتم تو نیز بدست غم سپار
طبع من و کدورت و آنگه بعهد تو | پژمردگی چه لایق سبزست در بهار
تخمی نیم که بر نزنم از سحاب لطف | یک قطره مرحمت کن و در آتشم بکار
لافی نمیزنم که نمی آیدم ز دست | کاری نمیکنم که نمی آیدم بکار
طبعی باین قبول هنرمندی مرا | نی بر در تو راه و نه در خدمت تو بار
جرمم همین که نیست گریزم ازین جرم | عیبم همین که نیست نظیرم درین دیار
الحق روا مدار که از قرب خدمتت | من نا امید مانم و خلقی امیدوار
از بیقراری دل خود گر سخن کنم | ترسم بروی صفحه نگیرد سخن قرار
حاصل ز غصه ام دل خالی نمیشود | زانسان که سایلت را از سیم و زر کنار
هر سال کشت دولت اعیان ملک را | می برد ابر لطفت آبی بروی کار
شرمنده ام ز غیر که نخل تفکرم | امسال غیر میوه مدحت نداده بار

گل گل نمیشود ز می ناز چهره | تا سینه فگار نباشد ز خار خار
در وعده گاه عشوه گران امید وصل | صد صبح را ندیده کند شام انتظار
از لعل پاره های سرشک بلاکشان | کردند بهر خویش بتان فکر گوشوار
سیمرغ صبر قدرت گنجشک عجز داشت | چون باز کرد باز نگه بال در شکار
خورشید عقل تافت چو از آسمان فیض | در کان طبع یافت طلای سخن عیار
دهقان عشق سعی در اخفای راز کرد | بر خاک ریخت گریه غم تخم انتشار
از تار ناله تاخت برون نغمهای زیر | در چشم غصه ریخت فرو گریهای زار
دردت نواخت چنگ ز لبهای نالها | سوزت رساند باغ ز دلهای داغدار
جا زاکشید شاهد زخم تو در بغل | دلها نشست لعبت داغ تو در کنار
بر در گه گدای تو جمشید سجده ریز | بپای تیره روز تو خورشید [illegible]
از در کیست انبه روز زردی خزان | از نخل کیست انبه سر سبزی بهار
بر لوح آرزو که نوشتست داستان | بر دامن امید که چیدست گوهر بار
کوه از برای بختی خاک آورد جهاز | از بهر خنگ چرخ برد کهکشان جلدار
هر روز قرص چرخی خوان سپهر را | بر شعله شفق زده شام نواله خوار
مهرست در حدیث تو لبها نمیرسد | مر آفریده را سخن آفریدگار

در دیده مشاهده صنعت شناس را   صنع صد آفتاب ز هر ذره آشکار

در ملک قدرت تو مشاهد چها شود   یک شاید ار کسی نفسی چشم اعتبار

در هم شکفته از اثر نوبهار چمن   ریحان طره غنچه لب لاله عذار

از چین خمیده طره شمیم مشام جان   آورده خال لعل محبت ز زلف بر

از زهر چشم تنگ شکر ده دهان تلخ   از شور خنده کان نمک در دل فگار

از وعدها امیدگران جان تن از شکیب   وز عشوه‌ها قرار سبک وتر از فرار

بر شکاف تارک جانهای بیدلان   شمشیر غمزه در کف مستان هوشیار

صد زخم را نخاده به پرده کنار دل   در پرسش جگرها سنان گذار

دیوانگان آرزوی تاب طره را   زنجیر پاره پاره از صبر یادگار

مشاطه وار پنجه مژگان خون چکان   مشغول کار و بار حنا بندی نگار

از التفات ساقی بزم ملاطفت   لای شراب صندل پیشانی خمار

عیش ثواب تلخ نماید گناه را   جوشد چو شهد عفو تو از کام اعتذار

… ال حول روز قیامت نمی شویم   عفو تر است لطف حبیب تو دستیار

شاه رسل محمد مرسل که از ازل   بی اختیار او نکند کار اختیار

در مجلس شفاعت او عفو بنده گوی   در پیشگاه عزت او قرب پیشکار

آید اگر حساب بذکر فضائلش   باید بدست دور و مه سبحه شمار

گردید از معاونت حکم او بلند   غوغای گیر و دار ز درگاه اقتدار

بر خوان فیض بخشی احسان او صبح   قرص قمر چو چرخ نخاریست مهر نهار

ای خواجه که شد ز غلامیت سرفراز   کیوان بگو تو الی این نیلگون حصار

افلاک گشته فرش تو چون کرده خرام   جبریل بوده پیک تو چون گشته شهسوار

در دجله آوریست ترا ابر کرم   در قاف پروریست ترا سایه وقار

حکم سبک روی بخیال ار رسد ز تو   از جای جهد ملاحی بکار

افسرده پای حکم تو در منع سرکشی   کامیال سر نمیکشد از زیر پای بار

امر تو پاسبان نگمارد اگر برد   بر سر که میکشد شتر نفس را مهار

بگذاشت کفر را که وصیت کند تمام   چون برکشید دست وصی تو ذوالفقار

از تارک حروف کشد سجده آذ   در نسخه که نام شریفت شود نگار

از خار رهگذار سکت دست احترام   بر تارک ملک نهد کلهای افتخار

حاشا که روز حشر نشانند بر دولت   از گرد راه کرده ما عاصیان غبار

کامیست که ز بحر شفاعت کنی بغی   در کار ما نه زروی بهشتی گناه کار

باخبر خلق جان ظهوری [illegible]   دورش ز خاک درگه خود پیش ازین مدار

لطف خدا اگر که امیدم گشوده لب || در زیر تیغ شحنهٔ هجران زنهار
قصاب چرب دست بلا بحث زر چها || بر بعغره جانم از دم ساطور زرنگار
زین پیشتر که با دل من آشنا بود || در حیرتم چگونه بپرد به اضطرار
گردیده مشتعل ز مزاج من انقلاب || پنبت درست کرده ز رنگ من انکسار
از نشاه فسانهٔ غم چشم بخت من || بر بستر بلا شده همخواب کوکنار
تا وا شود بروی نگاهم در مراد || ای باد پیرهن ز غبار دری چار
ای های های گریه حدی شو که دست شوق || گردست بختیان پی رشک مراقطار
یارب و امدار که جان وصال جوی || در کوی غم مرگ جدایی شود دچار
از سوز شوق بر مژه‌ام گریه فشان || وز تاب درد بر تپشم ناله کمار
بر بستر جدایی آن خاک آستان || آمد اجل بپرسش جانم هزار بار
جانم ز تاب حسرت قرب جوار سوخت || ای سایهٔ جناب ترا عرش در جوار
رحمی کن و بسوز زن خار ره حجاز || خار غم تو طعن هند از دلم برآر
بارها هزار قافلهٔ غم بر دلم نهاد || روزی که بست همت دون از مدینه بار
دل از بهشت نسیه تسلی نمیشود || نقد مرا بخاک پی کوی خود سپار
گویم بشرح پیش سگت داستان چه بود || گر هجر بر حیات نپاید اختصار

الهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] چشم محبت [illegible] | ز بستر بلا شده [illegible] خواب [illegible]

[illegible] | ای یاد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در تاب [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible] حافظ هزار بار

[illegible] | ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شکست [illegible] | [illegible] اختیار

[illegible]

سمند عرصهٔ اندیشه‌ام گمان نبری / گزین سبب که حرون گشت سست جولان شد
سخن ز پایهٔ خود برتری همی طلبد / چو آستانهٔ طبعم بدید حیران شد
درون چشمه با بانا شستم ز بی میلی / دمی که دست زد خضر آب حیوان شد
بود چکیدهٔ مغز خرد جواهر من / نه قطره که ز حرج بر گلوی نیسان شد
طلوع اول کیفیت کمال منست / سخن که نشأ ترکیب چار ارکان شد
ز بیم آتش و اصلاح مفسدان سخن / هزار گوهر معنی نصیب نسیان شد
ز گفتگوی کسان خاطرم چنان گرفت / که لفظ رفت معنی طلسم و زندان شد
گلست خاطر معنی پذیر من که بسی / که تا وزید نسیمی برو پریشان شد
بگرم و سرد تموز و خزان نمی‌یارم / که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد
زبان بکام و نظمی نیاورم بزبان / که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد
کند نزول ز معراج خاطرم سخنی / که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد
هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم / نواله که خجل بایدم ز مهمان شد
بوقت دعوت و افطار مریم نظمم / هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد
دهد بلندی فطرت بکار دشواری / که سهل داند هر مشکلی که آسان شد
بطعنه چند زبانان مهربان شنوم / که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغم چه طرف بربستم | که بار داد درختان و میوه الوان شد
شراب من که بجام و سبو نمی‌گنجید | بریزم و نغز و شمه که سحاب ارزان شد
در خزانهٔ خاطر بغیر نگشایم | که وقف همت صاحب ذخیرگان شد
کند بغل صدف گوش تا گریبان پر | که در نثار لب از نام خان خانان شد
زهی سحاب بنانی که در فروزمان | ز رشحه ظلمت چشمه سار حیوان شد
ترا جهان بنشان و کالت ارزانی | ستاره‌ایست نگینت که قطب دوران
ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر | ز خاتم تو نشان تا فضای فرمان شد
چه مشکل بنام تو تا مزین گشت | ز فخر نام تو پایان نامه عنوان شد
تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبهٔ تست | بجور بناز که کیوان هم از تو کیوان شد
چه شد که خامه بدست گرفت جای سنان | عصا بدست شبان چه بود ثعبان شد
صلاح کار نکو شد سپهر ذات ترا | که از طمع کوته ملک عریان شد
که زیب مملکت خویش در تو میو شد | سری که دایرهٔ عالمش گریبان شد
تواضعیت ترا ملک خواستن درفنی | بحکمت این فلک پایدار گردان شد
ز پیم نعل شرربار رخش سرکش تست | که شعله در جگر سنگ خاره پنهان شد
تبارک الله از آن ها دپای عالم گرد | که زین او مثل مسند سلیمان شد

فلک ز حمله چون زمین پست افتاد | زمین ز شیههٔ او چون سپهر گردان شد
کمی که تر شد از باد حملهٔ آتش او | برون ز چار حد این چهار ارکان شد
ز جا کجی سوی مقصد بآن شتاب رسید | که منزلی پس از و سایه‌اش نمایان شد
اگر نه دست خیالم رسد بفتراکش | کجا خلاص توانم ز چنگ دوران شد
اگر نه پای تصور رکاب او ساید | کجا ز هند توان جانب خراسان شد
خیال شب سخای تو ماجرایی داشت | که کار من ز تو خواه چگونه سامان شد
ز شرح جود تو رقم رفتم کنم سخنی | انامل به صفحه گوهر افشان شد
قیاس چو صله بار سحه کفت کردم | درون خانه موری هزار طوفان شد
سحاب نخست اندر ضمیر من نگذشت | لبالب از در سیراب بحر عمان شد
کنون بکاوش لفظ تو حاجتست مرا | وگرنه خاطر من بحر ناطقه کان شد
خجل ز بخشش و الطاف گشته‌ام اما | چه سازم از تو تسلی بهیچ شوان شد
همیشه فیض رسان باش همچو فصل بهار | که بر گل تو نظیری هزار دستان شد

وله ایضاً

رهی بجود نگنجم چو نغمهٔ مغانی | بدرد لباس تن چو بجوش شد معانی
دل از او بر همن بحجر و ز تب خون شد | نه بکعبه ام نه ساز نی تو بپذیرم ارمغانی

بشعاع دیده تا زده مژه مذاق مینم ... زفسردگی گریزم چو شراب ارغوانی
من اگر ز شوخ چشمی تن شکری ندارم ... علمست همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم ... که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
لگدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم ... که ز سجده داغم نکشد در گرانی
بدلت گرانم ار چه ز درت روم بضعفی ... که براه سایه من بدوم ز ناتوانی
بفسانه ام فریبی که ز آتش عزیمت ... بدماغ و دیده خوابم همه شب کند دخانی
عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم ... که نهاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
قدمی اگر خرامی بوداع همره من ... ره بازگشتنت را قدمی دگر ندانی
شده ام باعتمادی که امید وصل پایان ... که نگیرم توجه بجواب لن ترانی
ز طلب عنان نپیچم بهمین که گه گه از دور ... ز نسیم گر بتابد رسم بکاروانی
بسفر تو تن نورزم که ز هند تا بتبریز ... کند آفتاب مشرق بسرم علم فشانی
همه در بسیج رزمم ز عطای خان خانان ... که محیط کشتیم را بکشد ز بس گرانی
زهی از علوی فطرت بمراتبی رسیده ... که ثنای درگه تو نرسد بهم عنانی
بسفر رهبر تو بی تو و همین بس ... شده پاسبان گزین و ملک شکاردانی
ز تو زاده همت اما چو تو منفعل نخشد ... نبود ار قراضه ارکان بکند ز تنگ کانی

چه درانکه گویدم از شوق و مسوز ... پرسم انکه گویدم از درد او منال
بادل همین که روی بتابم ز راه شوق ... باخود دورنگه پای کشم در ره وصال
کشم دهم قراری که وا شد ز تکلیف ... گفتم که هم خیالی کو آنقدر مجال
تیغ تو خضر روح مرا آب زندگی ... خوی تو خیل صبر مرا [illegible] پایمال
زنجیر عشق گاه جنون از تف دلم ... بگذرد چنانکه بر آتش نهی دوال
چشم سیاه گر که براهت نثار کرد ... زانپا که دست عاطفتش گشت پایمال
سلطان دین غریب خراسان شه علو ... حیدر دل حسن نسب مصطفی خصال
طغرای صولتش ز اکوین زیر حکم ... شهباز دولتش ز اقبال زیر بال
گردار شدی کرمش کام بخش خلق ... بیرون کی ز حجاب عدم آمدی سؤال
ای از غبار رزم تو رخسار صبح را ... چندان صفا که روی نکو را ز خط و خال
در محفلی که قدر تو مسند نشین شود ... باشد اساس رفعت گیتی صف نعال
از بس که شکر جود تو دارند بر زبان ... ارباب حرص را نشود فرصت سؤال
ای داوری که خیل ستم از عدالتت ... می بیند آن شکست که از فرقی طلال
معراج اعتبار کمال آستان تست ... از بس بلند گشته ترا پایه کمال
همت ترا بلند و مرا پایه سخن ... کشور ترا وسیع و مرا عرصه خیال

بحرم که تعلق بچو چشم نگاه فکر   خرم که پای مسیحم که معال
قمریست خاطرم که نیفشاده هر گرش   جز بر پر تو تماشای تو منظر خیال
از اقتضای تربیت آن دیده خاده ام   فیضی که از رطوبت نیسان کہ دخال

وله ایضا

گو فلک جلوه عشرت کن و گو چرخ نیاز   بغلامی خداوند فریدون اعزاز
عدلت از بس بجهان مانع ناسازی شد   بخت با خصم تو زر چنگ نماند ناساز
پاسبان درت از مرتبه جای دو کام   که در دهر ندارد نظر از زیر فراز
وعده ناکرده دهد سیم و ندارد انجام   چه حدیثی که چو انجام ندارد آغاز
نکند بحر طواف دلت الا بادب   نکند چرخ سجود درت الا بنیاز
از شکوه تو چو خواهد که سخن گوید نطق   جای آنست که در گوش نگنجد آواز
عالمی خدمت احسان ترا خواهانند   او خود افتاد چنین چیده اندر پی آز
خانه سوز تف قهرت شود ار سایه نشین   سپنک نبود عجب ار یابد از آن سایه گداز
دادمش افسری از مدح تو با خلعت نظم   تا تواند که شود بزم ترا محرم راز
حرف آغازش آغاز هنر را انجام   نقط انجامش انجام طرب را آغاز
صفحه میکرد و بر وجه دل انگشتش میکش   خامه میخواهد و باصلاح سخن می پرداز

نکته‌ای پیچ و گزین سخن انشا میکن   سخنی میشنو و کار سخنور میساز
می نگر سوی حریفان و سپری می فرما   سوی من هم بتکلف نظری می انداز
خوش بیاضیست در و ساغر شهر مشرب   خوش حریفیست با و زد تعلقی با ما
روز کاریست که در کلبه خواهش فکرم   همه با وعده انعام تو میگوید راز
چیست نومیدی او لایق دوران تو نیست   با امیدش بنظر پرور و نومیدش بنواز
ای پسندیده توئی که در مکتب جود و کرمی   بر کنار طلبم حرص نهد تخته آز
باخود اندیشه کنم گر در جواب بپرس   ای سخا ور ز طمع پرور امید نواز
کاکه در مکتب محرم سبق صدق تو حیث   کرده پیش کی کنون درس محبت آغاز
خامه بر صفحه آزادی او نهادم   بنده کیست کجا شد که نمی آید باز
نه که بود از همه در راه وفاداری پیش   نه که بود از همه در طور حقیقت ممتاز
چون درین کوی که بود دست نمیکرد کرد   چون درین راه که رفتست نمی آید باز
ورکرت فرصت آن نیست که پرسی حالم   گوی ای شمع صفت مایه صد سوز و گداز
ای فراقم را شایسته صد گریه و سوز   ای وصالم را پرورده صد نعمت و ناز
چون درین واقعه خوردی غم محنت و رنج   چو درین غصه بسر بردی شبهای دراز
گر دلت داشت امیدی که بیچی کام   در سرت داشت خیالی که میکشی راز

چه شد آن جذبهٔ طالع که بودی همدم | ای ترا غایت خشنودی پیش از آغاز
همچو عزت بسراپردهٔ قربم محرم | همچو دولت بندیمان حریم دمساز
ستم چرخ چرا خصمی بختم بس نیست | بمن و کار جهان بهتر ازین می‌پرداز
چرخ را گوی که از ماست فلان کینه‌توز | بخت را گوی که از ماست فلان حیله مساز
من و حرمان درت بیکه از ماست کمیت | جرم بختم که حریفیست بغایت ناساز
از تو دوری برضای من آواره نبود | باش چندانکه کنم درس تظلم آغاز
گرچه زاوارم برسند قربم بنشان | ورنه کارم در بوتهٔ قهرم بگداز

وله ایضا

زهی رخ چو گل رشک لعبتان چگل | زنند سنگ تو بر دامن سنگین دل
مگو که در غم من نال صبوردار مرا | دلی نمانده و صبری کدام صبر و چه دل
شنیده‌ام که غم کرده حوالهٔ ما | ترا بی غم ما بوده است و غافل
مرا چو شمع بسوز امشبم ز بزم و مران | که نیست پای برون رفتنم ازین منزل
چنان ز وحشتم ام دیده بر رخت که ز بزم | کرم برانی دیوار و در شود حایل
بجرم عشق مرا کشت و بیم از آنکه شود | بوقت پرسش خون من از جواب خجل
زهی سعادت آن بیکسی که از قتلش | بپرسشی نشود رنجه خاطر قاتل

گو برابد

مظلوم اگر بقدر ستم بر کشد خروش | شاید که نه سپهر بلرزد ز یک نفیر
هر سو نشسته راهزنی در نشیب دی | بیرون بزور شست نیاید ز خانه تیر
از بیم راهزن نشواند عبور کرد | مقصود در تخیل اندیشه در ضمیر
در راه ظلم پر و قد زند چوگان | در باغ فتنه نخل بالند همچو تیر
و فرنهاده پیش چو دفتر طلسم ظلم | در تیغ خامه‌اش که شاینده‌اش دبیر
جای سپیده گریه که از چشم ماهی | گردیده است چشمهٔ خورشید اکبیر
هر یک ازین گروه که کم باد نامشان | از مرحمت گریزان و در ظلم ناگزیر
شاید گرش دهند بتحت الثری مقام | وانهم دمی که باشد قعرش فلک گزیر
در علم تیر ماهر از آن سان که روز جنگ | دوزد بلوح خاطر اندیشه را به تیر
طاهر اگر نخواهد بیرون کند ز در | سختی فزا نکی ز تن جوشن و حریر
خو جو مرکب خانه برانداز چون بلا | نااعتماد چون غضب تیره دل چو تیر
چون فتنه ناملایم و چون کینه بدبخت | چون مرگ در کمین و چو ایام کینه‌گیر
ایوان فقر چون سپهر معمور چرخ سای | مسجد چو خانهٔ دل عاشق خلل پذیر
زین تنگنای عرصه که بودم بجای صحت | در عین شادمانی دلتنگ چون خمیر
دشوار میشود خلاصی ولی چونک | دیدم که غیر قوت بازی نیست دستگیر

گفتم که از دعای بدان قوم را مگر … در کنف چون توان چو شیر داشتی و دیر
اما پستم نگر که بتاراج برده اند … صدق از نفس اثر زد عا حاجت از ضمیر
خون شد چنان درون که باطفال مادران … خونابه میدهند ز پستان بجای شیر
هرگز ز پیش گرفتم رهی که بود … باریک و پر خطر ز قضا همچو راه تیر
کارم فتاده گاه عزیمت بر کسی … ای مرکبت چو اشهب خور آسمان مسیر
بدین جسم نحیف و بدرد چو شد قلب … بد فعل چون زمانه و بدبوی همچو قیر
چو حمله کند حمله و چون ضعف شکسته رو … در نقص ذات کامل و در عیب منظر
کامل طبیعتی که که همعنانیش … باشد سمند عرصه صورت صبا مسیر
کز فی المثل نقط شود دشمن عرصگاه دو … بیرون شدش ز عرصه چو در خاک مانده تیر
همچون حکایتیست که بگذشته بر زبان … همچون تصوریست که بگذشته در ضمیر
زان عرصه ام امید خلاصی محال بود … شکر خدا که لطف شهم گشت دستگیر
دارای دین ملاذ خلایق پناه شرع … کیوان مکان عرش اساس فلک سریر
عنقای معدلت همای ملک آشیان … طغرای داد و دین برای حکم تو دبیر
ایام بی ظهور تو شرعیست بی نسق … اقبال بی وجود تو ملکیست بی وزیر
ناید برون ز خامه بجز حرف منفصل … راقم اگر در آرد تیغ تو در ضمیر

آن عدل پروری تو که هرجا که حکم تو … خواهد که بر طرف کند آیین دار و گیر
دامان گل ز هرو نشواند گرفت خار … در خانه کمان نشواند نشست تیر

وله ایضا

هزار بار فزون گفتم و تو نشنیدی … که ای تیره دلی کیمیای شد مقصور
بعیب بخل مباد که خواهمت شهره … برنج جو مباد که دارمت رنجور
مرا که هست زبانی چو شعله عالمسوز … مرا که هست کلامی چو لولو منثور
ازان بترسم که بخلت کرم کند رنجور … باین بنا که جودت کرم کند معمور
اساس جاه ترا زعار زنم آتش … بنای قدر ترا از شا کنم معمور
ترا خیال که طبع مراست شاه جو … چو بکر جود تو در ترتیبی مستور
چنان بوصف کنت چند بیت مدح … مرا آینه دل بخند عکس ظهور
زهی بکن بکام سخاوت از تو بنور … طمع ببعد عطایت ز ذرت خواهش عور
زهی وی شب تیره روز بخت تو خال … زهی بصبح ملامت چراغ عمر تو نور
سخاوت از تو منزه چو مهر از شاهی … مروت از تو مبرا چو طاقت از مجبور
توان رعایت چون لکه از بصر عاری … توان مروت چون غنی از رحمت دور
زنگ چشمی جودت بچشم اهل طمع … ز طول حرص فزونست عرض دیده مور

نظر ز دیده کم آید برون چو اشک ز پا / جمال نخل تو گر دیده را شود منظور

توان چنین نهادی که بوی ز نفخت / بهر هی صبا گر کند بدهر عبور

شود ز لطف نما سبزه چمن محروم / بود ز پی ثمری نخل بار ور معذور

نه از لطف فشاند دگر نه شعله شرر / ز نافه مشک دهد بعد ازین شب

زهی ز رهگذر نخل راه خانه تو / چو راه کاهکشان دور از طریق عبور

بود میان تو و نخل ای عجب مثل / بود میان تو و کبرای بجود معذرة

همان ز باقی که ماند میان خواری و عشق / همان نفاق که باشد میان هجر و حضور

در آن که بودم با حضرتت چو گشت یار / کنون که مانده ام از خدمتت چو دولت دور

هزار مرتبه به فرقتی چنین ز وطن / هزار مرتبه به غیبتی چنین ز حضور

ولا ایضا

از بس ز میں گیج ی تو نمناک شد از رشک / لب تر شود بخاک درت

در محشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت / بسیار بگردند و گنه کار نیابند

گر گنه کارم چه غم مهر تو دادست ازدم / لطف خود گر دست یزد و وقت احسان تماست

ولہ ایضا

آتش طبعا کی که نگرت / جوید بی اشتهار معنی

شاید که بخاصیت ز آتش / خیزد عوض بخار معنی

از تیغ تو لفظ اگر کند یاد / در دل شود دش فگار معنی

از بسکه همی برد بتاراج / از کلک تو بیشمار معنی

هر لفظ بروی هم بسویت / آید پی زینهار معنی

پرخست خاطرت نیاید / در حجله نظم بار معنی

در راه تفکرت نخورده / هرگز غم انتظار معنی

بر صفحه کاینات مانده / از فکر تو یادگار معنی

در غیب ز اشتیاق لفظت / چون کلک تو بیقرار معنی

هر معنی تست بکر و هر بکر / آبستن صد هزار معنی

ولہ ایضا

طره خنگی که گاه شدی عزم / گرد ازباد برده در پرواز

طی کند پیشتر ز یک نظر / راه گردون ولی بعزم فراز

ور شود عازم نشیب از وی / برق صد پا له راه ماند باز

گرم رو همچو آه سوختگان / تیز رو همچو اشک اهل نیاز

طره خنگی که برده راکب وی / ره بانجام پیش از آغاز

ولە ایضا

وه که حرام شد دوا بر دل دردمند ما — نشاء فزای غیر شد جرعه زهرخند ما
ما و فراق و خامشی حیف بود که بشنود — زحمت چون تویی دهد خواهش ناپسند ما
تا زغمت نسوختم دل خوشی نفس نزد — داغ بلاست گوییا مرهم سودمند ما

ولە

چندم ز ناز وعده شمشیر کین دهند — یاران تسلی دل یاران چنین دهند
وادی بر جنس وعده وقانع نه بعقل — خوبان بجود قرار ترحم چنین دهند
سویم میا دلیر مبادا دل و زبان — داد طلب درین نفس واپسین دهند

ولە

حسرت نگر که میکشد از تیغ غمزه — وین حسرت دگر که پشیمان نمیشود
ای درد سعی کن که فغانم رسید یار — امشب که ضعف مانع افغان نمیشود
چو شب بیزم خودم یار از جفا نگذاشت — بران شدم که کنم شکوه خدا نگذاشت
از آن زحال من آگه نه که هیچکم — حجاب عشق باظهار مدعا نگذاشت

ولە

ز نا میدم تغافل گردنش فزون شد و دیگر — برامید خودم خنده می آید

لغفلت

ثقیت از حدوث و قدم سحر ترا — مجموعه قدیم و کتاب مبتری
صورت مبین که منبع صلصال اسودی — معنی نگر که معدن کبریت احمری
ایام را بموقف کونین برزخی — آفاق را بجمع بحرین معبری
افراد کاینه علل اند و تو غایتی — اعیان ثابته عرضند و تو جوهری
هم در ثبات کرسی این مقترنسی — هم در شعاع شمس این قصر منظری
هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی — هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری
نام تو در مدارج رتبت مقدمست — هرچند در مراتب تکوین موخری
پوشیده چهره کان فلک نور تو شد آنند — دانا فریب لعبت این نه مکرری
از حیرت جمال تو وارند قدسیان — در کیده گر نظاره که یارب چه منظری
با نقد خود بسنج که میزان عدلی — با خاک خود به نیر که اکسیراکری
قیمت شناس گوهر خود باش کاسمان — نور تراست از پی سیاره مشتری
از عقل هر که مشیر سموتین — بر وهم دل منه که سفینه مشتری
زنهار کج مرو که بپرکار راستان — در استوای جدول تکوین مسطری
اندیشه در رقوم سطرلاب ذات کن — کاندر کف مهندس قدرت چه درخوری
دانی نقاط کون شموس حقیقت اند — از تقتین دیده اگر تیز بنگری

[illegible]

برکرسی هشت کرده پا نهاده اند / کز ارتفاع کرده بگردون برابری
دانی دقایق رصد صنع اگر بفکر / یک یک قوم انفس و آفاق بشمری
سطر دوم ز احسن تقویم خود بخوان / کاندر حساب هشتم این هفت اختری
گردون باتفاق کواکب درست کرد / اول بنام تو سجل نیک محضری
آن جهد کن که انس بمبدا فزایدت / چون در لباس قدس تو انسان معبری
خود سنگدل شدی بعبث ورنه پیش ازین / موم از دلت بوام برد شمع خاوری
از زرق و ال اگر نفشانی غبار تن / چون خاک هم ز جوهر خود خاک بر سری
چون موج میکشند مصلای طاعت / در لجه که باد نیارد شناوری
جایی که آفتاب وجودت کند طلوع / گیرد ستاره را فلک آنجا بشبری
محبوس حصن گل شده بیخبر از آن / کز یک نگاه پرده نه چرخ بردری
می نازد آسمان و زمین بر وجود تو / عار جهانی گر جهان را تو مفخری
بشکن حصار تن که چو همت بکار رفت / خیبر شکست قوت بازوی حیدری
با خود چه دشمنیست ترا گر بکمال نقص / دل را نزار کرده زبان را بپروری
خواست از تو در دل ایام گر نفاق / در قول مومیایی و در فعل نشتری
نی از مروتست که با خلق کاینات / بغض مجسمی و عناد مصوری

از رشته فریب و فسون بر جناح جود / بال ملک مبند که عفریت منکری
نور است پیش چرخ و لیکن نمی رسند / در اوج جاه با تو خطوط مقنطری
شرمنده باش در نظر خود که خویش را / میزان کل لقب نهی و حشو دفتری
اینست اگر طلسم وجود عزیز تو / معدوم شو که چشم جهان را مکدری
ای بیخبر ز سود و زیان این چه غفلتست / کاقبال میفروشی و ادبار میخری
گر همت تو بال کشاید بصیدگاه / عنقا توانی از بر عصفور بشکری
ور بر مشو که شخص جهان را میان تویی / دانی که بستوده اند میان ز ابلاغری
فردا بهشت نسپتانند رایگان / امروز نرخ خویش فزون کن که گوهری
همت نداری ار نکند در جهان قبس / قدر تو آسمانی و رای تو محوری
تا کی عتاب نفس پستیزه ده ترا / امید چنگلی کند وار آتش پری
کامی بر این جهان نه کامی بر آن جهان / این طوطی همت اگر راه بسپری
مردان عشق راه نوردی چنین کنند / این راه دیگر است و تو در راه دیگری
بر دانشت تو ملک و ملک خنده میزنند / گر ترهات وافیه در خطا و فری
دنیا و دین درست نیاید بهم که نیست / کار زحل موافقت طبع مشتری
عنقای قاف قدس گردی که برزمین / چون ماکیان بپوش طبیعت مچری

مشکل شوی بمقام شناسای خویشتن | کاندر ظهور هستی موهوم مضمری
چون خیش حواس و قوای تو بنگرم | سلطان نفس را تن شها تو عسکری
از آستین همت مردان برآردت | تا کی کنند بعنبر کلاه تو معجری
اسفندیار تیر ترا افکند سپر | گر در نبرد معرکه بر خود مظفری
بشکن بپای طلیعه همت سپاه نفس | کاحسنت خیر دست که چه سالار لشکری
زر پاش و زر فشان که شود از نوال تو | خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
خواهی بپیش معنی ایثار در رسی | با خود بلالی کن و با غیر شکری
خود واشده تمام خود و تیز نشستن | همچو حبی نبود و سپید چتر سنجری
بر آستان صدق بدرویشی آر رو | درویشی که خنده زند بر توانگری
بی آنکه خود بگوشه عزلت نهان شوی | حرمت کند مغرب و مشرق گداوری
این از روای تو نه ز تجرید معنویست | گنجت شد بهند و تو در فقر مضطری
چون نافه چیست خرقه پشمینه در برت | دانم که دل سیاه تر از مشک اذفری
هر فرد را بجلوه گهی خاص کرده اند | دانی که از نهنگ نیاید سمندری
زهد و ورع بخدمت سلطان شیخ رفت | دل را بحق ببند و میاز ایجا گری
کشتی آسمان شود اندر جای رفت | در ورطه که صبر در آید بلنگری

در شرح

وله ایضا

ای حکم غصهای تو بر کرده بار وان | لبهای خامشان تو پرورده فغان
پیچیده درد و داغ تو بر ریشه جگر | راحت بجای مغز در آمد در استخوان
گر خنده روید از لب بجم عجب نیست | درد تو در چمن ز آهن کشت زعفران
یاقوت در طبق کند از عکس گونه‌ها | پاینده باد در رحمت چشم خونچکان
از بهر جیب صبر رفو رشته گو متاب | مهتاب ریشه بافته بر ریشه کتان
ای سینه دود آه بر و ذوق که رحم نیست | روز سپید و عاشقی شمع دودمان
بیجاست پاسبانی آن دیده که نیست | در تو تیای خاک کف پای پاسبان
تا هر نفس سری دگر از جیب بر زدیم | ای کاش بکشی ز میان تیغ امتحان
از خویش بهتری نشناسم در اعتبار | خواهد اگر عقوبت عشقت نمی‌ضمان
ذره دیده غیر اگر جگر از چشم داغ تو | جان سینه بهر ساخته ربا تب ترجمان
خواهم که بهر برده بهن کشته و گو هم | حرفی نمانده غیر حدیث تو بر زبان
مرغ دلی که برد ز کوی تو خار و خس | از زلف دلبران شنیده آشیان
در مغز خاره رشته دوانده کرشمه ات | آید ز ابروی تو در خانه کمان
چون مصاف دل شرهای تو صف گشته | ریزد ز هر کرشمه فرو زخم صد سنان

رنگین شد از قصه لعل تو سرگذشت　　شیرین شد از حرف دهان تو داستان
این لاله کاری که تو در چهره کرده　　اشکم خراج رنگ ستاند ز ارغوان
احوال شوربخت خود از همدمان مپرس　　حرف کسی دگر چه ز تلخی دهان
مهمان بغیر لخت جگر خون نمیخورد　　در کشوری که محنت هجرست میزبان
داغ فراق تن برگ و پی فرو دواند　　از مغز استخوان بشنو بانگ الامان
در هر قدم بمحنت صد مرگ برخورد　　در کوی شرح هجر تو گر بگذرد بیان
صد رنگ مرگ در نظرم کرد آشکار　　غمهای خویش را الکنم گر ز خود نهان
تا کشور عدم نکند روی باز پس　　امید وصل اگر نشود پیش راه جان
در هر قدم هزار دل و جان نشسته‌اند　　بر راه انتظار تو یا صاحب الزمان
ای دی که عیسی مریم نهاده پای　　از فر اقتدای تو بر فرق فرقدان
ای حاکمی که بهر ملک در رواق چرخ　　زنجیر عدل و داد کشیدی بکهکشان
در قلزم شکوه تو گردون حباب وار　　با پرتو ضمیر تو خورشید ذره سان
با کینه تو زهر فروشی کند شکر　　با حکم تو کناره نشینی کند میان
وصف دعای درگه جاه تو کیقباد　　نام زمین صفحه قدر تو آسمان
از بس شکوه سجده تعظیم میکند　　تعلیق پیروزان تاج افسر کیان

تقریرش از حقایق تقدیر ترجمه　　تدبیرش از مآثر اقبال ترجمان
عقلش پی مکارم اخلاق اطلقش　　فکرش پی مبانی آداب اسطوان
بر صفحه دولت از گل تحبیر تازه مغز　　در عین کثرت از پی توحید سرگران
چون آسمان تبارک مرز و بیاکین　　چون آفتاب بر دل هر ذره مهربان
آن از زوال دولتش در شیر از باب علم　　وین از سعادتش شرف تخت لامکان
فطنش نیز بن سپهر کمال و علم　　عینش چو ساعدین تن فضل و امتنان
همت باتفاق قضا کامجوی ازین　　دولت بالتماس فلک وام خواه ازان
در پیش چشم من که پر از خاک و هر باد　　در عرض حشمه دو گذشته شه ملکمان
بودم دران سفر من روز تیر بخت　　از کف عنان کسی بر کاتب خبر ایکان
با مرده همنشین و با مرده همنشین　　با مرده هم تکلم و با هر دو همزبان
واحسرتا که رفت فلاطون ورتن　　واحسرتا که مرد ارسطوی کاردان
از فوت آن وحید و یکسر دهر گریه کرد　　گرد از برای این و شه دیده در فغان
گاهی بنفشه بست ببالای سرو تن　　گاهی شکوفه ریخت بکلبرگ ارغوان
در خاک خفت دانش و سر برکشید جهل　　در خواب رفت عزت و بیدار شد هوان
کس را گمان نبود که از انقلاب بخت　　در نوبهار فضل وزد باد مهرجان

ای دست از طپانچه تو رویم کبود کن / وی مردمک بگریه تو خون سیه فشان

لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم / آمیختست شادیش و با دست این فغان

هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل / حرفیست نام مرگ بریتیم ترجمان

بر قدر روح پیرهنی بیش نیست تن / گیرد چو کهنه گشت سپهر کهن ستان

باریست بر حیات غباریست بر نشاط / پوشیدن لباس کهن بر توانگران

لیکن کریم کیست درین قحط سال جود / کو جامه کهنه ناشده بخشد بناتوان

آنرا که شد گشوده برویش در بقا / از زندگی غمین بود از مرگ شادمان

جان از حریم تن نکشید و نمی‌نهد / سلطان برای کار کشد تیغ از میان

کی شد ز خراش زمین گنج را ضرر / کی آمد از فساد جسد روح را زیان

برجماعت ار نیاید بمیکده / گنجینه می نیافته در خاکدان

جانرا گزیر نیست ز قالب گذاشتن / این شاهباز را که گذارد در آشیان

تن چیست پرتو دل ابرار میکند / با آسمان معامله ماه با کتان

آن قطره شد بچشمه و آن چشمه شد بجوی / و آن جوی با محیط ازل یافت اقتران

بنگر در آفتاب حقیقت نظاره کن / از قیروان شعاع فکن تا بقیروان

در هر نفس که مینگری جلوه است خاص / آن لکل شان شان لکل آن

فیضی سخن ز مبدء فیاض میکند / دانسته چه خموش ز دانسته بدان

او مرد این زمانه نیرنگ ساز نیست / افسانه اش جداست ز افسون همگنان

دور است مشرب وی از آلودگان حرص / دانی ز چشمه فرق بود تا بناودان

در دیده سیاه درونان تنگ چشم / تیریست در کمان سخن این خامه در بنان

دارو فروش هندم و کس نیست همچو من / داننده مزاج تر و خشک بحر و کان

از موعظت سقیم مزاجان نفس را / داروی تلخ بر سر هم چیده در دکان

گر تلخ داروم چه پسندی و گرچه هست / شربت فروش نیز درین نیشکرستان

بودم بپرسشهای نوایت جگر شکاف / گیرم خوان تازه کردم تمام فقیران اوان

بر رزق دل گرفته ز مهمان سرای حس / آورده ام پر از نعم غیب گرد خوان

والا بنای گنبد مردان صدق را / معنیش اسطوان بود و لفظ پشتوان

می زیبد ار کتابه نویسند از صدق / بالای پیش طاق در روضه جنان

هرچند ازو تتمه بازوی حکمتست / حفظ سر و ثبات دل و قوت روان

یارب چه گویم و چه نویسم که هست و نیست / بر کبریای علم الهی بود عیان

ای آنکه بعد از تو عبادت کنی قبول / ای آنکه پیشتر تو بی از لفظ مستعان

در موقف شناس تو آتش نظر را / در مشهد رضاش تو ثابت قدم جان

وله

دلا زبان ادب جز بآفرین مکشای
درین بساط بهر چشم عیب بین مکشای

همه درون و برون نقش خانهٔ زیست
بغیر دیدهٔ عبرت بیان و این مکشای

تو کیستی که بشوی نقش بند رد و قبول
زبان بشکر و شکایت بکفر و دین مکشای

بگرد چشم تو بستند پردهای خیال
که دیده جز بنظرها در آستین مکشای

بشکنهای جهان جا گرفته زنهار
درین مشیمه لب و چشم چون جنین مکشای

عروس حجلهٔ اقبال میدهند ترا
درین منصه بجز چشم شرمگین مکشای

بروب صدره و غیر از نبی دلیل مرو
بکوب صدره و غیر از در یقین مکشای

اگر هوای صریر در فلک داری
صماخ همت والا بهر طنین مکشای

فروغ دل بود از حال خویشتن غماز
شبست انگه این لعل آتشین مکشای

ز لشکر مژه چشم تو در محاصره است
بلا به مدخل این حصن با حصین مکشای

فرشته را ز سرشت بشر بلغزد پای
نظر بمجمع بحرین ماء و طین مکشای

بدلو چاه طبیعت که خاک بر سر آن
کمند کنگره طارم برین مکشای

نظر که جلوهٔ روحانیان باو داده
برین ملولهٔ خاکی بجز چنین مکشای

بلوح هستی خود بین که چون نگاشته اند
نظر بلوحهٔ صورتگران چین مکشای

همچو دود دل عشاق شرربار شود
ابر امروز اگر آب برد از عمان

گل چنار بتاب از عرق آلوده بهن
کاتش از تاب حرارت شده در ابدان

چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب
گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

بس که آهن بگداز و بتف آتش مهر
کشتگان را جگر آبله گردد پیکان

ابر از فرط رطوبت شده وز جای بخار
آتش مهر برانگیخته دود از عمان

حالی نوح شدی واقعهٔ ابراهیم
گر درین حال گرفتار شدی طوفان

بسته از برگ خزان کاه بر بار بازو
باغ لب تشنه که دارد ز حرارت یرقان

پای در آب نهادست ز گرما و هنوز
مد را فتاده زبان مژه اشک فشان

چون دل خون شده گر دیده نمناک رود
لعل بگداخته در چشمهٔ گوهر روان

گر باو باد رساند خبر از تاب هوا
کی نهد پای برون ز آتش سوزنده دخان

سنگ شد داغ چنان ز آتش خورشید تیغ
همچو سیماب فرو میچکد از روی فسان

دل فولاد چنان نرم شد از گرمی مهر
که خم اندر زره و دیده شود نوک سنان

سپر مرغ هوا رشک مرغان کباب
بس که از آتش خورشید هوا شد سوزان

شد نسیم سحری گرم بجایی که مگر
نفس سوختگان میگذرد در بستان

باد گرمیست که گر مژدهٔ یوسف آرد
پیر کنعان نگشاید در بیت الاحزان

نفس از بیم فرو زندگی آتش مهر / بر نیاید ز دل و نام نهد شش خفقان
مهر در آینه آب نینداخته عکس / کآتش افتاده ز تأثیر هوا در سرطان
باد از آن هیچ پسندیده کند خاک بسر / که درین روز پناهی شودش سایه آن
مهر آتش فکند در سر انگشت چو شمع / گر شود همچو هدف تیر بنان
دوزخ آید طلبکاری آتش هر دم / گر بهسایگی او رود این تابستان
زین عقوبت که فرو رفت ز دوزخ ترسم / خلق را شوق سقر گرم کند در همیان
جای آنست که چون شمع زبانش گیرد / زآتش مهر حدیثی کند دگر زبان
مهر برقی زده در خرمن عالم که دهد / یاد از صاعقهٔ قهر شهنشاه زمان
سعد اکبر فلک جاه و جلال اکبر شاه / که بهر دست جهانبخش و بکین ملکستان
آن سلیمان زمان کز هوس نعمت او / در رحم همچو صدف طفل برآرد دندان
بس که عدلش ز جهان بار تحمل برداشت / بر زمین حمل هوا آمده چون کوه گران
ای که قدر تو بخورشید فرو نارد سر / وی که چتر تو بر افلاک فشاند دامان
کبریای تو ز وسعت چو محیط فلک است / گر کنار است بری بلکه تمامت میان
فی المثل نعل سمند تو گر آینه شود / همچو خورشید در و سعد نماید کیوان
دست فرمان تو تا هست کنون از قدرت / که زند بر دهن توسن ایام عنان

تخت با بخت تو نازد چو ملک از انصاف / ملک از انصاف تو آسوده چو در دو ز دزدان
اجل از تیغ تو منعم چو سمند از آتش / امل از جود تو خرم چو گیا از باران
چرخ گردیده ز طبع تو از آنچه مهر / دست بگشوده که یارای تو بندد پیمان
در رحم گر بخلاف تو زند ضعف نفس / شیر خونابه شود حامله را در پستان
از وقار تو جهان گر شود آرام پذیر / دیده وحش جا کند مرغ بدل طیران
در رفتند پر تو رای تو بیدار ضمیر / بنماید ز سپهر توسن اندیشه نشان
عرصه معرکه رزم تو خوش گرد است / که در خصم دهد جان ز خیشه کمران
ای خوش آن معرکه رزم که سر بارانت / چون نی نیزه بخونریز ببندد میان
تیغ خونبار چنان گلشن کین را ده آب / که شود از نم خون غنچه پیکان خندان
تیر از جا بگذشت بدشمن خود را / برساند چو خدنگ نظر از دیده بجان
مرگ بنشیند در منظره چشم زره / فتنه برخیزد از گوشه ابروی کمان
تیغ در دست دلیران تو جان فرساید / گرچه زاید شد پیکان شده با [illegible]
آب آن تیغ سبک روح در رزم / باد آن گرز گران پسته شکند رنگ توان
گلبن مرگ از آن آب کند سرسبزی / گلشن عمر از آن باد شود و بحران
تو هم از قلب سپه گرم عنان چون خورشید / برکشی تیغ و بمیدان جهانگیران

وه چه بکران جهانگرد که می پندارد — برق را سلسله بر پا چو شود گرم عنان

برق پیری که چو از رهگذری میگذرد — میدود بر اثرش نی ز قفا پیک گمان

چابک گرم عنانی که چو گلگون سرشک — بر سر موی تواند که نماید جولان

همچو همت نزند گام درین عرصه بکام — بس که او را نظر رشک نماید میدان

زین مشکل که ز رهزن دن چشم کند — گر شود دانه ظلمات شب هجران کنزان

وانداران معرکه که فیل توگه از گرم روی — در بیابان هلاک پشته ز کشته روان

تن او سد سکندر نه ولی پا در گل — بر او گنبد گردون خم ولی سرگردان

آنچنان خانه برانداز که چون قصر حباب — خانهٔ دل شود از سیل خیالش ویران

گر شدی پیکر او روز نخستین موجود — بهر تمکین نشدی میخ زمین کوه گران

آسمانیست و را زنده نداری باور — فیل با آن انگر بر سر او چون کیوان

از دل سنگ دو سر چشمهٔ خون بگشاید — از سر خشم چو بر کوه فشارد دندان

هر تنی را که بفرمان تو سازد پامال — در وی از بیم عجب گر دم حشر آید جان

در شکاری که کنی قصد شکار اندازی — کمترین صید بود تیغ تو شیر ژیان

ماند از حیرت آن دست و کمان تا دم حشر — دیدهٔ صید تو چون چشم شکاری حیران

تازیان در تک و دو بر سر جان پای نهند — صید از بس که بر اطراف دود جان افشان

[illegible]

جواب نامه شوقم ...

مریض عشقم و بیمارم چنان ...

ز بدگمانی خود شرمسار خوا...

وله از خون پس از هلاک رقم کر...

هر چند وقت کشته شدن ...

در آتشم ز شوق و بسوزیش دیده ...

صد بار رنجه گشته ام و صلح کرده ام — کامده خبر نداشته از صلح و جنگ من

وله پس از عمری که در بزم وصالش جا نمی جویم — بعمد اکسر فرستد تا کند آوازم از پی من

وله از بهر شرمساری من ترک دشمنی — خبری طلب کند که نیاید ز دست من

وله نباشد چاره در آزردنش غیر از جان دادن — که باشد عیب پیش غمزه اش رسم امان دادن

ز بی تابی هلاک مردنم هر چند میدانم — که غم دست از گریبانم نمیدارد بجان دادن

وله اگر نا خوانده می آیم بر دست رو متاب از من — تو هم دانسته باشی کز کمال اضطراب است این

وله خجلت زده کشتیم من و چاره گرانم — از بس که فرو مانده ز بیچارگی من

وله خیال آشنایی چون کند بیگانه خوی من — که صد جا بنگرد تا یک نظر بیند بسوی من

وله چنان ز هجر تو عمرم بنا خوشی گذرد — که دشمنان همه خواهند زندگانی من

… فزون شود ز دیدن تو
… م آرمیدن تو
… یاق و نیز رسم نشان تو
… دل مرکان ز تو
… ملی امتحان ز تو
… و دارم نهان ز تو

ولہ مشکل شود باین همه خواری فراغ کسی | …یی پسند خاطر مشکل پسند تو
زلفت و کوی خود و مرغی پشیمانم | گزین نیاده گمان داشتم سرایت تو
وصل ترا کسی نبرد ناگمان بمن | در خانه منی و کنم جستجوی تو
از بس که هر زمان شود افزون تغافلت | هر لحظه نا امید ترایم بسوی تو ولہ
چو کرد دهر قتل من علم تیغ جفای او | تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
ولہ ز بس گله کرده ام هرجا ز خوی او | شرم آیدم دگر که ببینم بسوی او
شرمنده وار میکند ز چون بمن رسد | تا آنچه کرده است نیارم بروی او
مینمایم خویش را وارسته از سودای او | تا فریب عشق من کم سازد استغنای او
سوی من میلی ندارد یار و ترسم بگسلد | عاقبت زنجیر شوق از زور استغنای او

نمی‌بیند بسویم چون دم شهباز راه او | نمیخواهد که خاص چون منی باشد نگاه او
ولہ چون قاصد دلدار نظر کرده بسویم | دل در طمع وعده دیدار فتاده
ولہ عشاق ز دست تو بفریاد و فغانند | با آنکه زبان همه از کار فتاده
ولہ غایت غیر آشناییها همین بگذرد تو | هر یک یگانه از صد آشنا بخشد
بی سبب بخشنده تر ترسم که گردد هر مبار | گر کسی پرسد که از میلی چرا رنجیده
ولہ ای جان تلخکام خراب از چه باده | گر پا فتاده و دل از دست داده
وی دیده در مشاهده گیتی که باز | هر سو بروی خود در حسرت گشاده
ای صبر هر زمان ز زمان دگر کمی | وی درد هر دم از دم دیگر زیاده
شوخی که وعده داشت بمن دوش مشکل هشت | گفتم بخود که هر چه بروز است
برخاستم که در پیش افتم بناز گفت | بنشین که در خیال محال او فتاده
گفتم بیا بوعده وفا کن بعشوه گفت | خوش در فریب وعده ما دل نهاده
گفتم امید ها بتو دارم بخنده گفت | میلی برو که تو بسیار ساده
ولہ از فریب وعده بازم ناگه گذر | باز افسون از زبان بند متنا کرد
میرم و بر زند کام ز رشک می آید که تو | خوبان چه بیداری که با من کرد
ترسم که نی ناوک او از طپش دل | در هم شکند همچو پر مرغ طپیده

زبس که ساده دلم چون تو گرم پیش آیی / گمان برم که مگر مهربان من شده

حرف الیاء

قرار صبر بخود داده باز ماندم از و / بدان امید که تو در دم متجاهی
فراق میکشدم این ملامتم میکنی / سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی
خواست بیند سوی من بیدید نهانی / تا به بیند که نباشد نگرانی در پی
ناامیدی نگاه تو برانم دارد / که بپرسیم کنم روی نهانی در پی
ولہ میل داری که بمیرند جوانی بهوس / غرضی هست که بر تربت ما میگذری
ولہ فریاد ازین غصه که در دل ما را / شنیدی همه افسانه گرفتی
ولہ زود از بزم تو برخیزم چو یار کسی شوی / ترسم آید غیر و آنجا شرمسار من شوی
بیجواب نامه آیی سویم ای قاصد که باز / حسرت افزای دل امیدوار من شوی
گرچه میدانم نمی‌آیی بدون اضطرار / میکنم کاری که از انتظار من شوی
بس که داری تهمت آلودم بعشق دیگران / ترسم آخر زین سخنها شرمسار من شوی
همچو میلی در غم آنم که گاه آشتی / در عتاب از شکوه بی‌اختیار من شوی
ولہ خوش آن صلحی که شرم آلوده از آزار من باشی / پشیمان از آشتی از شکوه بسیار من باشی
وقت گفت و گویم روی تابی و من خود را / دهم تسکین که شاید گوش بر گفتار من باشی

ولہ گرچنین خون دل از دیده‌ام گذرد / هر دیده که برهم خورد و کار دل انجام کند
کاش بسمل شده‌ام بر سر ره بگذارند / شاید امروز مرا بیند و خرم کند
این ماتم غم مرگم نخورند از خستگی / از جفاهای تو در حلقه ماتم گذرد
میتراود غم هجران دلم روز وصال / همچو خونابه زخمی که ز مرهم گذرد
ولہ از باده خیال تو ام دوش دست داد / کیفیتی که ناله زارم ترانه شد ولہ
آه گر تاثیر استغنای حسن پر غرور / رام شد آهو بمجنون و سگ لیلی نشد
ولہ داغ جز بیوفایی او یاد میکند / پیش خیال او گله بنیاد میکند
زانگونه گرم خواهش داد است از تو دل / کش داد امیدی بهمان داد میکند
پیغام قتل گر ز تو رقیب آورد بمن / نومیدیم ببین که مرا شاد میکند
قتلم اگر کرشمه جلاد او بس است / بیهوده تهمت اجل امداد میکند
از ذوق آن مبیند تو خلقی فتاده‌اند / صید تو کار آهوی صیاد میکند
ولہ عاشق براه شوق تو کشتن حذر نکرد / تنها دو پا بکوی تو تا ترک سر نکرد
بگذشت یار و چشم بر ساخت در پیش / جان رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
قربان آن کرشمه عاشق کشم که دل / تا ترک جان نگفت بسویش نظر نکرد
ولہ آن نیست که دل بجا نشیند / تا سر ننهند زپا نشیند ولہ

روزی که ظهور حسن خواهد بود ... خود را نظری به چشم ما ننشیند — ... کشیم ترا دعا و میرم ... تا غیر مبادا که ننشیند

... در دلی تمام میلی
یکسر با تو کسی چون ننشیند

ای عشق ... آتش ما سوزی — گر ترا کشت که با سوختگان الفت گیر

ولە با آنکه هر زمان شوم از غصه زارتر — گردم ز مانع ما ز تو امیدوارتر

چون بینم از گریه تو ز سرشار — در خنده میشوم که شوم شرمسارتر

رنجاندم ز وعده خلافی ولی چه سود — از رنجشی ز وعده او بی‌مدارتر

با شوخی چنین که نگیری دمی قرار — در دل گذر مکن که شود بیقرارتر

بی‌عشق ... خلقی بجرم عشق — بیچاره میلی از همه بی‌اعتبارتر ولە

چون خیالت ... نظر — صد رهت بینم و گویم که خیالست مگر

حرف الزاء والشین والمیم

جان من از دست برد عاشق بیمار هنوز — باش بگیرم که نکرده دیده بیکبار هنوز

نیم بسمل شدم از آهوی صید افگن تو — ... تا بن ...

ریخت خون من و سوی تو نگشایم چشم — دارم از خوی تو اندیشه بسیار هنوز

ولە ای چشم تو هیچو فتنه خونریز — چون می نکه تو فتنه انگیز

ولە بس که قاصد را بیازارد چو نام من برد — رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد

رشک دارم بر قبول آنکه پیش از دیگران — مژده مرگم ببرد و خوش خرام من برد

خاطرم جمعست از بدگویی دشمن که یار — گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد

تلخ باشد زهر مرگ اما ز شیرینی هنوز — میتواند تلخی هجران ز کام من برد

ولە بروی یار نیفتد مرا نظر هرگز — که تازه آرزویی در دلم گره نشود ولە

باز بدگویان چه گفتند از من بیکس که دوش — هرچه گفتی طعنه آمیز و عتاب انگیز بود

میزدی در باغ بر گل طعنه تر دامنی — با وجود آنکه لبهایت شراب آلوده بود

حرف او میگفت چون همدم بی‌تابی من — بدگمان گشتم که حرفش اضطراب آلوده بود

ولە رنجیده آنچنان که کرم خود طلب کند — سویش ببینم ز بیم عتابش نمیبرد

اگرچه غیر ز وصل تو سرفراز بود — بدین خوشم که وصال آرزو گداز بود

ولە امید حمایت ز کسانی که مرا بود — از ناکسیم جانب اغیار گرفتند

ولە میلی ببر راه تو جمعند رقیبان — از یار مگر رخصت آزار گرفتند ولە

ز جراحت تو ذوقی دل بیقرار دارد — که دل هزار دشمن ز چه فکار دارد

تو به ستمگری ولیکن بستم ترا ستایی — که هزار بیکسه از تو شرمسار دارد

سر و رگ من فدای تو و من درین تحیر — که کرشمه تو در دل همه شب چکار دارد

بزمش فتاده از پا حوصله که خورده می / که فتاده چشم حسرت بره سوار دارد
ولہ نومید دیدم ببین که چون میدهد قرار / با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنید ولہ
دل بجان شب همه شب از فغانم دارد / این سیه روز ندانم چه بکامم دارد
انجمن پرده برانداز که او را دیدم / عشق نیست که رسوای جهانم دارد
تا نیاید بزبان آنچه بدل دارم از و / چشم افسونگر او بسته زبانم دارد
بس که بی تاب چم از عشق خود افزون بینید / تهمت آلوده عشق دگرانم دارد
همچو میلی کندم شهره تقاضای جنون / عشق هرچند که بی نام و نشانم دارد
ولہ او درین نظاره که زین جان مجنون میرود / من باین خوش شدم که جان دشوار میرود
با چنین خوبی که بیرون میکشم از خانه اش / گر نگردم بخبر از پیش من چون میرود
از تماشای کند شوق بیرون ماندگان / هر زمان از بزم پیدا بانه بیرون میرود
ولہ دعای عمر باین صید بسملا چکند / بنیم کشته تیغ اجل دعا چکند
ز اختلاط منش میشود حیا مانع / ولی بجذبه عشقی چنین حیا چکند
مدارکار کنان کرشمه را بکار / بگو که غمزه چه فرماید و بلا چکند
ستمگری که فزاید زمان زمان نازش / با وامید دل آرزو فزا چکند
وصال هم نزد آبی بر آتش میلی / تو خود بگو که باین درد بیدوا چکند

فریاد که از طپیدن دل / ... اشک شده تیز
ای آنکه زنی دم از محبت / ... از هستی خویشتن بپرهیز
برخیز و بپای تیغ مشتاق / ... یا از سر کوی یار برخیز
میلی با جل تراچه دعویست / ... همین آن ستمگر آویز
پا بپاره خدنگی برین خراب انداز / مرا ز خاک برون دلم را اضطراب انداز
ز لذت نظاره تا کی محروم / بپیک سوال ... اندیشه جواب انداز
بهر دعوی خونین کشتگان جمع شوند / بیا و تفرقه در مجمع حساب انداز
ولی غیر را یافتم افسرده و از یاد / راز خود گفتم و او بوده گرفتار هنوز
شغل نیست ز همراهی میلی گویا / نیست از عاشقیش یار خبر دار هنوز
ولہ جان رفت و سینه تیر غمت را نشانه / دل شاهباز عشق ترا آشیان هنوز
در زیر خاک دل بهمین خوش کنم که هست / از خون من نشانه بر آن آستان هنوز
بن غم کجا برم که بمن انجای تو / شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
الله که عشق تو با جان مینماید / گرد خاک کشتگان گذری سرگران هنوز
ولہ یار خواهد که مرهم شود آسوده من / شرمساری کشم از منت جان دادن خویش
ولہ یکدم شوم بخیال تو بسر برد / زانرو که چو یاد تو کنم میروم از هوش

وله درین غمم که مبادا از نگاه دور کنی
چون شمع در آتش زده و بزم نشین باشی
چشمان تو هر جا که در فتنه گشایند
شادم که ز بیداد تو مرگم شده نزدیک
کم ز آنکه آزرده رود میلی از این در
وله شهید خنجرت هر چند از خود بیخبر باشد
شوم از مدعی خوشدل چو بینم از تو خوشنود
چو شوان پیش مردم خوار تر شد زینکه من هستم
منم از ناوک آن غمزه چون صیدی که بر جا نیست
وله به دردمندی من غیر شاد و من خوشدل
وله گرم آمدم سوی تو افسرده میروم
پرسیدت اجازت یک مردی نداد
خوشدل به بزم او بنشین مدعی من
وله نه صبح وصل در آئینه روی تو حیرانم
وله امروز از در ست گله آلود میروم

با آشنایی پنهان کند متهمش
غارتگر جان هوزن دل آتش دین باش
گویند اجل که برو گوشه نشین باش
امروز دگر همه خدا بر کین باش
مرا دو سه روزی به تکلف به از این باش
خبر دارش کنید تا بی داد من کی باشد
بامیدی که وصل آبی بر آتش منم زود
نمیدانم دگر از خواری من چیست مقصودش
ترحم میکند صیاد و پس میکند زود
که در نیافته پیدا و لذت المش
یعنی که زنده آمدم و مرده میروم
هر چند یافتی که دل آزرده میروم
هر جا غنیمت همه خود برده میروم
کاز پیطالعی در اشک رشام هجرانم
باآنکه دیر آمده ام زود میروم

از بس که زهر خنده ام آید بخت خویش
مبتلی هزار حیف که بعد از هزار سال
وله ز نومیدی وعده افسرده بودم
چو شمار سیدی خجل گشتم از تو
بردم اگر شکوه از تو کردم
وله چون که در خواب خورشید رخسار گشتم
خجل من محجوب و من نام و خلقی طعنه زن
وفا و عهد طمع از تو چو فا داریم
حجاب عشق چنان جا گرفته در دل ما
وله فتیان حیله گر او ساده دل تهمت آلوده
نشد تغیر در اطوار آن غیر آشنا پیدا
وله قربان که گردن بنهان بگو گردم
در خواب من کسی نماند فرده ام باز
وله ترسم چو از محبت خویش خبر کنم
سطاقتی و شوق ببین کز برم هنوز

ترحم گمان برد که خشنود میرم
مقبول دوست نا شده مردود میرم
گر امشب تا به سحر مرده بودم
که همراه غیرت گمان برده بودم
بردیم میاور که آزرده بودم
هر دم از تاب نگاه گرم بیدارش کنم
سادگی بین که میخواهم بخود یارش کنم
کمال ساده دلیهاست اینکه ما داریم
که با کمال جنون غایت حیا داریم
ز من بیگانه تا غایت چرا بود دانستم
قبول التماس چشم از حیا بود دانستم
گرد سر دستار پریشان تو گردم
از بس که در آن واقعه حیران تو گردم
باخویش سرگرانی او بیشتر کنم
نگذشته دوی بر سر او دگر کنم

تر سم ز بیوفایی خود منفعل شوی — گر از امیدواری خویشت خبر کنم
وله هلاک آن نگه آشنا شوم که از آن — بهر بهانه چنان امیدوار شدم
ز بزمش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم — که پندارم اگر باشم دمی خوشنود برخیزم
پس از عمری که بنشینم بصد تقریب در بزمش — سؤال از مدعای من کند تا زود برخیزم
وله حسرت فزود خوردم چو بر رویش نظر کنم — آنکه بگریه افتم و از دل گله کنم
وله از آن بسرگران از رقیبان گذشتم — که در بزم او ساغری خورده بودم
وله از دلم رفت بیرون چون سؤال دیگران — هر که اندیشه ز تلخی جوابش کردم
وله او برون نامده سویش روم از غایت شوق — میروم گرچه یقینست که بیهوده روم
وله مردم ز درد چند ز بهر فریب خویش — نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم
بد بختیم ببین که شود مانع وصال — خوابی که در فراق تو هرگز نداشتم
ز تربتی که در و کشته محبت هست — عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام
وله چنان گداختم از آتش غمت که اجل — مرا نیافت شب هجر تا نالیدم
ظاهر نکرده ام تو وارستگی هنوز — چون بخود اعتماد و تمامی نداشتم

وله ایضا

جفای عشق چنان برده اعتبار از من — که غیر آمد و پرسید نشان یار از من

بیزی

به بزمت شکوه اغیار هر گه در میان آرم — نمایی تا کنه کارم نصیحت کار من باشی
بکمال لطف پنهانت چو میلی خوش دلم دارد — بپیش مردمی هر چند در انکار من باشی
وله ندانم این نفس پست باز جذبه عشق — که هر دمم بره انتظار میگذری
وله بهر تو ماند بر سر زانو هزار سر — تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
با این بهانه جویی شدی و سرکشی — اسباب حسرت دل خوی کیستی
وله ناله دل زارم اثر نمانده و شادم — که ناله که ز بیداد اوست بی اثر اولی
وله چون خانه غارت زده چشمم از بر شست — تا سپاه مژه را رهزن خوابم کردی
وله بوقت آشتی هر دم گناهم بر زبان دارد — هنوز آن جنگجو در بند آزار منست پنداری
وله بنهان چنان نمایی همه از لطف گویی — که گمان نبرد هر یک که تو خاص از آن اویی
وله بگوی تو از بس که بی اعتبارم — گریزم چو پیدا شود آشنایی وله
ز من ای غیر در رشکی دلم شاد است پنداری — با استغنای او کارت نیفتادست پنداری
چنان وقت تماشا حیرتم در حیرت افزاید — که چشمم بر رخش هرگز نیفتادست پنداری
وله هر زمان شکوه ز افسردگی بزمم کنی — تا گرا باز خیال طلبیدن داری
آشکارا طلبی باده و شوان پرسید — که نهان باکه سر باده کشیدن داری
یار با غیر از پی بگذر آمد میلی — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

ولہ شبم را نیست امید سحر در فرقت ... … نسیم آه سردم در غلط می افکند گاهی

ولہ زمانی در دلم صد بار می آیی نمی دانم … فریبم میدهی یا ناز و استغنا نمی دانی

ولہ افکنده ام تراز با نهاد و شیلم … از شرم این نگاه مردم نکنی ولہ

آمد سخن آهوی چشم تو وار ناز … با سحر چنین دعوی اعجاز نکردی

کی بود که تاراج شکیبایی میلی … از یک نگه خانه برانداز نکردی

تنها ماند میان غیر حرف قتل من داری … که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

یکبار از درون آرزو کان خار در پیرهن … مباش آزرده دل هر چند گل در پیرهن

خوش ماند کیمیا این فراغت یافتی میلی … که اکنون در غمش هم خوا کیمیا در کفن داری

ولہ فی الرباعیات

شاها منم آنکه کار خود ساخته ام … خود در خشن خار بر سر خود تاخته ام

رخ تافته ام ز راستی چون فرزین … فرزنج بازی دو اسب در باخته ام

در سوخته آتش سودای توام … که ساخته با داغ تمنای توام

گشتی زره وفا که میلی سگ ماست … شرمنده آدمی گریهای توام

ولہ ناکامی من همه ز خود کامی تست … این سوختنم تمام از خامی تست

مگذار که از عشق تو رسوا گردم … رسوایی من موجب بدنامی تست

از پی نیش جان اگر زند … بهر دینار خویش را بر دار

کیسه پر زر دفینه پر گوهر … کنج را گشته مار و گل را خار

جیب را پر چو کیسهٔ غنچه … کف او کنجه همچو دست چنار

چو شتر مرغ لیک در پرواز … همچو اشتر ولی گسسته مهار

لک لک ماده که بهر زشت … احتیاجی نباشدش منقار

لہ

پسر سرفراز سلطانیست … نام او میرزا علیخانیست

زشت و بد نفس هیچ یک پلنج … چرب و چرکین چو گربهٔ مطبخ

تنگ بستی چو بال کس … خشک و کج واج همچو پای ملخ

زنخ سر و زرد پی سوش … شیشه‌اش تا شکنبه چرخ

ریش از بیم دیدن ریش … سر نیاید برون ز چاه زنخ

دست با چوب و در از دم … سینه‌هایش علامت فرسخ

بدن همچو سوزن کوفی … که درو وصلهٔ خزی چو نخ

شاخ خوب فراز اگر خواهند … که نگاه ... آتش دوزخ

پسر سرفراز سلطانست … نام او میرزا علیخانست

همچو شاشه شپیکچ شیشه رنگ / همچو شبهای دی دراز و خنک
همچو قاروره ایست گنده / رنگ زرد و طبیعت نازک
رود آن باده اسپتر بدراه / همچو عروانه ایست کوز و چک
بدو زانو کسی که بنشیند / همچو یابوی ازبکی لک لک
باکران خیزش توان کشن / خر در گل فتاده در اچابک
آنکه چون دوده سک تاریست / که شده از استخوان خرلک و چک
وانکه چون خامه ایست سوخته دل / کون گشاده درون سیاه و دبک

پسر سرفراز سلطانست
نام او میرزا علیخانست

جرعه خواری بزم همت کس / کاسه لیسی بخوان نعمت کس
بسته آن پر خیز خواجه سرا / همچو پیرم مگر بخدمت کس
بهر روزی چو خر شبا روزی / مانده در زیر بار منت کس
کس گرفتار شد بنکبت او / گر چه عالم گرفت نکبت کس
بشکند خرد گردن مردی / که بزرگی کند بدولت کس
شرمم آید ز روی کس که کنم / با چنان روی کوسه نسبت کس

آنکه از وی شد امتحان سخن / چون برفتم میرزمه پس

پسر سرفراز سلطانست
نام او میرزا علیخانست .

مادرش را پسر چو میگاید / کوه میخورد و زشاش میخاید
وصله نیم خیز در مستی / که به پس گه به پیش میساید
مادر از پیم شوهران دگر / کیر میخورد و راه میپاید
جای انزال شاشه زور آورد / ریخت در موضعی که میگاید
خورد آن قحبه سپسلی از کون / طرفه ماهیتی فرو زاید
دختری انبود شایسته / پسری را اکنون نمی شاید
از چه رو رنگ و بوی که دارد / گرنه مادر و را ز کون زاید
کیست آن ننگ مردود کون ازو / دامن عالمی بیالاید

پسر سرفراز سلطانست
نام او میرزا [illegible] ست

زند آن خر چو در شتر چو خنگ / جمع گردند عقرب و خرچنگ
روی زرد و دراز بدر کیش / کمنه تیغی که شد نهان فرهنگ

در قلم موی در دو انگشتش / چون نه با نیست درد با کلک
صورت ناموجی که کند / رنگ آمیزیش بصد نیرنگ
جای آنست اگر بصورت او / اهل معنی رسند زنگار زنگ
کهنه چنگ سپهر را تاری / گرد از بی نفتاده از آهنگ
ناجوانمرد و پیر خنثائی / که زن و مرد راست از وی ننگ

پسر سرفراز سلطانست
نام او میرزا علیخانست

پس که تریاک خورده آن ناپاک / میخورد گوه و میرود تریاک
گیر سختی زد و چون پیچد / کش بود میل دیدهٔ ادراک
بروی از حکمه آنچنان پیچد / که مگر بر درخت پیچد تاک
مردمانش در کفن پیچند / افکنندش چو با کفن در خاک
بهر او قبر چون کنند ز تنگ / خاک خواهد زدن گریبان چاک
ای خوش آن دم که بر سر خاکش / گویم این گنده مرده بوناک

پسر سرفراز سلطانست
نام او میرزا علیخانست

یخ بیخواهمش که در تاریخ / چون کلنگی که میکشی بیخ
تا نگوید رضا بنا خوانده / سیب تفاح و خربزه بطیخ
روی زردش ز داغهای برص / چون سفالی پر آهک و زرنیخ
قد او همچو سیخ آتشگاو / سر چو سرگین فتاده بر سر سیخ
ای خوش آن دم که بر سر میدان / زند از ریخ چوب قلیقه ریخ
چون بگوید کسی علیخان ... / الغاقا همان بود تاریخ

وله فی الغزلیات

شب که بزم خوشتن دیدم خراب را / رفت برون ز مجلس و ساخت بهانه خواب را
مانع ما چه ترا ایم گر نشدی وصال تو / قدر نمی‌شناختم لذت اضطراب را
بعد هزار ناخوشی وقت نظاره چون شود / بخت بد من آورد پیش نظر حجاب را
میلی ازین فزون مخور کی صبا دماغ جان / رهزن ناز او کنی بیخودی شراب را

وله منم و دل خرابی تو میسپارم او را / بچکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است دشمن بنشین گذار کیدم / که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

وله با آنکه پرسیدن ما آمده مردم / کایار که پرسیده ره خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی پی ما / آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را

وله سازد خموشم تا من حسرت زده را | گوید شنیده ام سخن ناشنوده را
صد بار بشکند دلم آزرده و هنوز | از دل برون نکرده گناه نبوده را

وله شد از عتاب تو افزون امیدواری غیر | ز بس که مصلحت آمیز جنگ ترا
دلم ز زخم تو آسوده است و مینالم | که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

وله آن پری ز من گریزانست و من از انفعال | میکنم پنهان ز مردم جستجوی خویش را
با وجود وصل در دل حسرت دیدار ما | بس که یار از ناز بر می تافت روی خویش را

وله تو بدگمانی و مرا با تو نیست راه سخن | چرا رقیب نسازد سخن میانه ما وله
کو فرصت وعده جان بلا اندوز را | تا شغل انتظارش بگذارم روز را
چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط | رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را

وله دلا بطاقتی کم کرکه شیدا کرده خود را | کدام روز است یا فردا که رسوا کرده خود را
برای شکوه من بهانه ای غیر سوی او | باین تقریب باری پیش او جا کرده خود را
ز انکار محبت خویش را بازی مده چندین | که بازی بازی ای دل گرم سودا کرده خود را

وله دل که زیاده میکند قاعده نیاز را | مایه ناز میشود خوی بهانه ساز را
خون کدام بیکنه ریخته بر زمین که تو | بر زده چو شاخ گل دامن سرفراز را
پیش تو نیم جان خود بازم اگر ز مردمی | باز کنی بسوی من نرگس نیم باز را

حرف التاء والدال

غافل برون پریده و عار بهانه ساخت | افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او ز هم خون من نریخت | پر خم ترس ورز جفا را بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جفای پریوشان | کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود | برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

وله کسی میدان من که میانه منست | مرا مجال چنین دیدن از محبت نیست
بغایت تحمل هوس گشت و گوشت با تو مرا | که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست
تو بار فتیپی و میلی شغل دارد | تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

وله ز من صدای آن گلعذار رنجیدست | طپیدن دل امیدوار رنجیدست
دلم ز وصل تسلی نمیشود امروز | اگر غلط نکنم هجر یار رنجیدست

وله ازین بلا که هر دم اظهار پشیمانی کند | این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد نیست
چند روزی شد که خرسند است مسکین دل دگر | تکیه اش بر سادگی رحم بیداد نیست

وله چنان شکسته برآمد ز ... | که از نظارگیان بانگ آفرین برخاست

وله بعد صد وعده خلافی نه نگر ساده ام | که ز هر وعده مرا چشم وفای دگر است

وله اگر کسی سبب وصل یار من شده است | ز سرگرانی او شرمسار من شده است

ولہ فزوده غم بغم و حسرتم بحسرت ار | هزار مرتبه روزی دچار من شده است
بطعنه مژده وصلی که داد غیر مرا | ز شادیی که سبب انتظار من شده است
ولہ چو مرغ بسملم از خویش دور افتادی | کنون هلاکیم گر ز توام رهایی نیست
زمی مصلحتی دست شسته‌ام دو سه روز | وگرنه توبه میلی به پارسایی نیست
ولہ تیر غمت که در دل صید زبون نشست | از بیقراری دلم در درون شکست
چندان بپاغر دل ما درد در د بود | کش ساقی زمانه ز بهر شگون شکست
ولہ چو من ببزم تو از آمدن پشیمانم | برای خاطر دشمن عتاب حاجت نیست
مرا چو سر برد از هوش اضطراب سوال | حکایتی که بپرسم جواب حاجت نیست
چو حیرت تو ببندد لب از فسانه مرا | پی خموشی من طرح خواب حاجت نیست
ولہ بسیار بی ملاحظه در جفا مکن | دانسته که از تو دلم را گزیر نیست
ولہ گر دیده بر نداشتم از روی هیچ عیب | دیوانه‌ام حجاب ندانسته‌ام که چیست
چون بقصد دل من زلف پراکنده کند | دانه دام بلا خال فریبنده کند
میرم از شوق و بسوی تو نیایم که مباد | همچو دیبای دلم پیش تو شرمنده کند
همچو شمعی که بود در کف طفلی شب سیل | هر زمانم کشد و هر نفسم زنده کند
همچو میلی شده‌ام بنده صیاد وشی | که صد آزاده بیک چشم زدن بنده کند

ولہ اگرچه غیر ببزم تو سرفراز بود | بدین خوشم که وصال آرزو گداز بود
ولہ آن طفل ز نظاره قلم چو کند ذوق | اغیار ز رشکم بطپیدن بگدازند ولہ
بخت اگر در خواب یکدم همدمم یارم کند | دل طپید از شوق چندانی که بیدارم کند
ولہ ناامیدی بین که دارد خوشدلم از یک نگاه | آنکه شاد از وی بصد پرسش دل ناشاد خود
نو گرفتاری را امروز گویا دیده است | زانکه دیروز آنقدر مستغنی از خود را نبود
از چه بود آن اضطراب گرمی از روشن | قتل چون من ناکسی را حاجت انجا نبود
ولہ شب شوق بزم او رگ جانم گرفته بود | با آنکه دست تنگ عنانم گرفته بود
از بزم وصل او برون شد نیامدم | از بس که آرزو میانم گرفته بود
آزار بین که صد گله کردم به پیش یار | با آنکه اضطراب زبانم گرفته بود
میلی ز جان سپردنم آگه نشد کسی | از بس که ضعف راه زبانم گرفته بود
ولہ جفاکشی که ببزم تو خوار برخیزد | مرا به بیند و امیدوار برخیزد
قیاس حال ازین کن که گشته هجر | ز بزم وصل تو بی اختیار برخیزد
ببزم او نه پریدم ازین چه سود که من | خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
ولہ شوقم به بین که با همه غیرت ببزم تو | پیغام غیر آمدنم را بهانه ساخت ولہ
بس که در خاطر قرار بی‌وفایی میدهد | آشنایی‌های او یاد از جدایی میدهد

ولہ مرا چو طاقت نا خوانده چون آیم بزم
ولہ بمجلس تا نگردد شرمسار از عهد خود با من
ولہ بیرون نرفت لذت وصل تو از دلم
ولہ آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
میلی بنازم حیف که آن می پرست را
ولہ هر گه آیم پیش تو تا سوز دل گویم
ولہ بخت بد بین که میلی نکند غیر جواب
چند یارب غم دل با جان خواهد بود
این غم نگشته که در حشر خجل خواهی شد
در قیامت چو کنندم زنده و نیک سوال
ولہ منعت ز آشنایی من گر نکرد غیر
اکنون که کار عشق من از این و آن گذشت
ولہ بکسی فتاده کارم که بصد خلاف وعده
ز طپیدن دل خود شب هجر در عذابم
ولہ مرا از هیبت روز قیامت چند ترسانی

پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد
ز بیرون باز گردم چون به من در میان باشد
هر چند هجر در صدد انتقام شد
قتلم را بهانه بر خاستن کند
ذوق شراب ساقی هر انجمن کند
همینست با غیر و صد سوزم ملال از روشنی
خورد سالی که وفا را ز جفا نشناسد
توسن شوق چنین سست عنان خواهد بود
گر تو هر گوشه شهیدی بفغان خواهد بود
حیرت روی تو ام بند زبان خواهد بود
در پیش من نه دیدنش از روشنی بود
آن غمزه را ستمگری آموختن چه بود
نه بعذر خواهی آید نه بهانه ساز باشد ولہ
که در دمی تواند غم او قرار گیرد
چو یار از یار دور افتد قیامت آن زمان باشد

ولہ ز خلف وعده نه منفعل که میدانی
کردم بدیگری پی رفع گمان غیر
قاصد ندیده در طلبم رغبتی بیا
ولہ ندانم پیش قاصد حرف خود گاهم چه خواهد بود
در آغاز محبت نیک گشت از خم او شتم
ولہ چو عمری بمن آن سرو خوش خرام کند
نه آشنا و نه بیگانه میدانم
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک
بآن سپیده که میلی تو نگاهی شک
ولہ مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را
ولہ چو یافتی که بر انم که درد دل گویم
ولہ چنان نیم ز رقیبان بنظر ره دارد
ولہ حذر کنید از آن چشم کین جوی چپ
چنین نهایت شوقم که با هزار جفا
هر دشمنی که بخت بد کرد

کسی ز وعده خلافی در انتظار نبود ولہ
اظهار عشق و یار من بد گمان بماند ولہ
کاهسته آمد و بشتابم بمیرد
جواب اضطراب افزای پیغامم چه خواهد بود
توان از اضطرابم یافت کار امم چه خواهد بود
ز بیم طعنه هر کس سد سلام کند
که اختلاط چنین با کسی چه نام کند
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
می وصال تو بر خویشتن حرام کند
بیغمم نخندد باور و چند روز دانند
رقیب را طلبیدی که آن نهفته بماند
که یکزبان شواند مرا نگه دارد
که روزگار مرا اینچنین سیه دارد
توانم که تسلی بیک نگه دارد ولہ
عشق تو هم آمد و مدد کرد

دیوانگی دلم یقین شد
آخر بتجرید بنده را
در خواب ندیده بود میلی
وله میلی بجان سپردنم اگر شیار
وله دل خود را بکینم داده آن نا مهربان عادت
درین بی اعتباریها باین مقدار خرسندم
زکویت چون سفر کردم مرغ از من که چون میلی
وله از دل بار آرزویم شرمساریها کشید
با وجود آنکه میلی در کمال عجز بود
وله خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
بهر هزار وعده خلافی دگر است
وله بود حیرت سبب آنکه دلم با تو گرم
یاد آنشب که دلم پیش تو میرفت برون
وله امل آغاز کن اف تا ایام وصال
چون کنم شرح تمنای وفا آمیزت

زان روز که دعوی خرد کرد
کاول بهزار عیب رد کرد
آسودگی که در لحد کرد
از بس که ضعف راه فغانم گرفته بود
بآن غایت که بعد از آشتی هم گران باشد
که در بزم رقیبان رنجش از من بجان باشد
تمنایم همان شوقم همان عشقم همان باشد
از تو هر حسرت که جا در خاطر افگار کرد
آمد آن پرچم و جانب دلی اغیار کرد
با ما باعتماد وفا تا جفا کنند
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
هیچ با نه بیدی تو نظر دوخته بود
از تو هر شکوه که بر روی هم اندوخته بود
تا بمشغولی آن قصه شب غم گذرد
آرزوهای عجب در دل همدم گذرد

سر بار نه ام که تو پای که افتد
این خون بی باک که خوانند دلش خلق
برقی بدرخشید که همراز تفان سوخت
هر جا برسد شعله برق محبت
فریاد ازین عشوه گر و ناز فروشان

دل از زه تیم از تب سودای که افتد
تا بر دم شمشیر تمنای که افتد
این صاعقه تا باز بماوای که افتد
تا پرتو این نور بسیمای که افتد
دست که ببوسد کس و در پای که افتد

وله وله ازین

در مقام بیخودی دل از آتش تا ره نیست
جام زرین فلک هم زنگ و بوی [illegible] ست
[illegible] از دی سپهر [illegible] ست
گوشمال مکتب خواهش هم [illegible]

مردمی بر چند دکان فغر دو دوازه [illegible]
صبح را بنگر که شواند لب از خمیاره [illegible]
مرغ [illegible] پیری که چشم عقل از بن [illegible] ست
مصحف آزادگی را [illegible] شیرازه است

وله

[illegible] فغان چو کشیدیم کشیدیم
[illegible] خیت متاعی که توان [illegible] داد
[illegible] ز دل آرزوه بصد وحشت [illegible]
[illegible] باغ پیر فراغیم

سر رشته صحبت چو بریدیم بریدیم
ما تحفه دردی که خریدیم خریدیم
از وادی الفت چو رمیدیم رمیدیم
زین جای مشوش چو پریدیم پریدیم

نگاهی کر و سوی غیر و میسوزم که این دیدن — ز راه مجرمی چشمی دزدی نگاه

بر دل غم روزگار یک چند زند — وین تیره خاک را که دو چند
جز مرده درین دور کهن در آرام — آنکس که بود زنده درین

مسجد ز من آلوده و در ننگ گذشت — در طینت من چو عمار تقدیر سرشت
نیکم بمحل نه و بموقع همه زشت — دوزخ بفغان از من و در لرزه بهشت

ای از تو سررشته پیوند افتاده — ... چون چند افتاده
پندارت از انداز بلند افتاده — بسیار بتصورت کشند افتاده

تا چند سخن تراشی و دم زنی — تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی — بسیار برین گفت و شنو خنده زنی

آنان که رهی بکوی معنی بردند — صد جوی ادب بکوی